

آندره ژید

# مایدده‌های زمینی

ترجمه:

برویز داریوش و جلال ال‌احمد



انتشارات

# مایدوهای زمینی



ISBN 964-5960-15-0

شابک ۹۶۴-۵۹۶-۱۵-۰

آرشیو ملی

۱۲۰۰ تومان

آندره ژید

# مایددهای زمینی

ترجمه:

پرویز داریوش و جلال آل احمد



انتشارات اسامیر

۶۶/۵

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

Gide. Andre Paul Guillaume

ژید، آندره پل گیوم، ۱۸۶۹-۱۹۵۱.

مایدیه‌های زمینی / آندره ژید؛ ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد. - [تهران]: اساطیر، ۱۳۶۷.

ISBN 964-5960-15-0

۲۱۳ ص. - (انتشارات اساطیر، ۶۶).

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Les nourritures terrestres =

عنوان اصلی:

The fruits of the earth.

چاپ پنجم ۱۳۸۰.

۱. داستان‌های فرانسوی -- قرن ۲۰. الف. داریوش، پرویز، ۱۳۰۱-۱۳۸۰، مترجم. ب: آل احمد،

جلال، ۱۳۰۲-۱۳۴۸، مترجم. ج. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

۲ م ۴ ی / PQ ۲۶۲۱

م ۸۷ ژ

۱۳۶۷

۱۳۶۷

\*۶۸-۲۵۵

کتابخانه ملی ایران

منحل نگهداری:

ISBN 964-5960-15-0

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۱۵-۰



انتشارات اساطیر

مایدیه‌های زمینی

نوشته: آندره ژید

ترجمه: پرویز داریوش و جلال آل احمد

چاپ اول: ۱۳۶۷

چاپ پنجم: ۱۳۸۰

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

# فهرست مطالب

---

صفحة ۵	مقدمه مترجمان
۱۷ »	دفتر اول
۴۱ »	دفتر دوم
۵۷ »	دفتر سوم
۷۵ »	دفتر چهارم
۱۱۵ »	دفتر پنجم
۱۳۷ »	دفتر ششم
۱۶۳ »	دفتر هفتم
۱۸۷ »	دفتر هشتم
۲۰۱ »	سرود بعنوان خاتمه
۲۰۵ »	توضیحات مترجمان

ترجمه‌ای که اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد محصول همکاری دو تن مترجمان کتاب است که نخست هر یک به تنهایی بترجمه آن دست زدند و سپس چون قصد و شیوه یکدیگر را موافق یافتند راه همکاری پیش گرفتند.

اصل کتاب ، بزبان فرانسه ، در سال ۱۸۹۷ چاپ شد و از آن پس مکرر بطبع رسیده است.

نخست باوجود بحث و گفتگوی پرشوری که بمیان آورد خریدار چندانی نیافت . ناگاه اهمیت آن آشکار شد و خواص خوانندگان بان روی آوردند.

آندره ژید ، نویسنده کتاب بطور کلی از زمره خلاقانی است که آثار خود را - شاعرا - برای مردم زمان خود ننوشته است . و اگر این کتاب بیست سال پس از انتشار ناگهان در موطن خود اوموردحسن استقبال شدید قرار گرفت و تا چند سال پرفروش‌ترین کتاب بازار بود - دلیل آن نیست که ترجمه آن بفارسی متصادف

با زمانی باشد که درك واستمان این کتاب برای فارسی زبانان هوشیار آسان شده باشد .

« ژید » نویسنده‌ای بود که مدت شصت سال از عمر هشتاد ساله خود را صرف نوشتن کرد، و در اواخر عمر وی هیئت قضات جایزه نوبل مجموع آثار او را بر اثر اهمیت و ارزش هنری آنها و اینکه مشکلات زندگی آدمی در آنها با عشقی سرشار بواقعیت و توجه خاص بنکات معرفت‌الروحي مطرح شده است - درخور دریافت جایزه شناختند. اگر داوری ایشان خواننده فارسی زبان را بسنده است، مترجمان نیز بهمان قاعده . این نویسنده معتقد بود - و این اعتقاد را چندبار بصراحت بیان کرد - که تکلیف هر نویسنده یا شاعر بزرگ آنست که در مدت عمر خود لااقل یکی از آثار نویسندگان یا شاعران نامی ملل دیگر را بزبان خود ترجمه کند. وی خود در اواخر عمر « هملت » شکسپیر را بفرانسه برگرداند. اما هرگز نگفت که نویسندگان و شاعران خرده پا نباید دست به ترجمه آثار بزرگان بزنند و مترجمان این کتاب همین عدم نهي را در حکم پروانه عمل گرفتند.

اما این کتاب :

این کتاب زاده شور و اضطراب جوانی نویسنده آنست که خصوصاً در آثار گویندگان و نویسندگان متقدم زبان خود غوری فراوان داشته است. سبک آن که گاه ثقل و مهابت

مزامیر و اسفار را بدون لطف و تخدیر آنها شامل است، نموداری از همین تعمق در نثر متصنع قرن هیجدهم، بخصوص آثار «شاتوبریان» است؛ اما گاه شاعری حقیقی خود «ژید» عرصه بر تصنع تقلیدی وی تنگ ساخته و جمله‌ها و بندها حتی گاه چند صحیفه متوالی تلفیقات عذب و لطیف پدید آورده است. مترجمان در بدو امر میخواستند ترجمه را به نثری درآورند که در خور دوستداران حافظ باشد، اما صرف نظر از قلت بضاعت که ذاتی ایشان است، دشواری مصنوع و گاهی سعی در تجنیسات که در متن اصل در کار است ایشانرا از حصول بهدوف یا حتی بشبه هدف باز داشته است. در بعض جمله‌ها یا بعض جمله‌های مرکب، نویسنده فعل اصلی را در محلی که معمول فرانسویان نیست بکار برده، یا گاه صفتی را که بدقت و هشجاری برگزیده با چند قید متوالی از موصوف دور کرده است. ممکن است از چنین عملی دقتی خالص در بیان حاصل گردد؛ و ممکن است نتیجه بکلی جز از این باشد. اصوات ندا از قبیل آخ و آوخ و اوه و جز آنها که میان جمله‌ها پراکنده است تأثیر نویسنده «خاطرات آنسوی گور»<sup>۱</sup> را بر نویسندگان رمانتیک - و از طریق ایشان بر «ژید» - آشکارتر میسازد. خصوصاً که کتاب «یادداشت‌های روزانه» نوشته «ژید» در نظر ناقدان ادب سخت از کتاب سابق‌الذکر متأثر است.



در این کتاب از اشخاص و امکنه در ازمئه مختلف بدون تطابق تاریخی ذکر فراوان رفته است. هر کجا که بنظر مترجمان ابهامی رسید توضیحی در آخر کتاب بدان افزودند و هر کجا که توصیف نویسنده مطابق واقع نیست - خواننده باید باین بیان خود « ژید » توجه داشته باشد که در ابتدای کتاب میگوید :

«بی هیچ خودستائی و تصنعی، یا شرم و حیائی، من جان خود را در (این کتاب) نهاده‌ام. اگر گاه در آن از سرزمینهای سخن رانده‌ام که هرگز ندیده‌ام، و از عطرهائی که هرگز نبوئیده‌ام، یا کارهائی که هرگز نکرده‌ام - یا از توای ناتانائیل من، که هنوز ندیده‌ام هرگز از سرسالوس و ریا نیست...»

و چون ازین چند نکته، که ذکر آنها نه بقصد انتقاد بلکه بمنظور آشناساختن خواننده با سبک و طرز فکر نویسنده بمیان آمد، صرف نظر شود نوبت بشیوه سهل و ممتنع نویسنده میرسد که در نظر مترجمان برگرداندن این شیوه از هیچ زبان بزبان دیگر میسر نیست. مواردی هست که نویسنده افعال « استن » و « بودن » را شاید بقرینه حضور نفسانی خود، حذف کرده است. این حذف در ترجمه فارسی نیز موجود است. و امید مترجمان بر آن بوده است که خواننده نیز با نویسنده همدلی کند. گاه نویسنده با ذکر فعلی بصورت مصدر اجراء آنرا اراده کرده است، مترجمان نیز امانت را رعایت کرده‌اند و اگر « ژید » مثلاً « بوسیدن » گفته ایشان « بوسیدم » نگفته‌اند.

احیاناً نویسنده وصف منظره‌ای را که در نظر داشته بنحوی پیوسته و بصورت جمله کامل نیاورده است، بلکه چند شبه جمله و چند متعلق صفت و موصوف بصورت پراکنده بیان نویسنده صورت کلی میدهد. «غارهای سبزپوش - سطح مشبک آنها... دیواره ناهموار روئیده...» نمونه‌ای از آن است. خواننده باید غاری را در نظر بیاورد که در دهانه آن یک یا چند درخت روئیده است؛ همینکه چنین تصویری برای خواننده مصداق یافت دریافت بقیه آسان است، یا آنجا که از تصاویر سراب یا در واقع از تصاویر معلق در آسمان سخن میگوید «اینکه نیلگونه آسمان در آن (صحراء) انعکاس یابد، درك میکنم - بر که نیلگون همچون دریا - اما چرا؟ - انبوه‌نیه‌ها و اندکی دورتر سنگهای لوح در هم شکسته - اما این ظهور زورقهای شناور و اندکی دورتر نمای کاخ از کجا؟ - تمامی این چیزهای بی‌اندام و بر این عمق خیالی آب معلق چرا؟» خواننده باید از هامون گذری کرده و خود برای العین شاهد این شگفتی طبیعت شده باشد که گاه تصور معکوسی از بنا یا درختان یا کاروان در فاصله دور در دل آسمان نقش می‌بندد - یا لااقل این وصف را قبلاً از دیگران شنیده باشد و در هر دو حال هنگام خواندن، در دم آن منظره تصویری را بیاد آورد. درك همین نکات برای مترجمان نیز آسان نبوده است. دشواری‌های فراوان این کتاب را یاریهای بیدریغ آقای جواد فروغی و تسلط وی بر زبان فرانسه برایشان آسان کرده است،

و مترجمان سپاس فراوان خود را در این هنگام بوی عرضه میدارند .  
 لحن این کتاب هیچ کجا از طنز خالی نیست ، و احياناً  
 طنز در آن به طيبت آميخته است ، و طيبت گاه سرکشی کرده  
 و قلم نویسنده را بحدود سخریه کشانده است ، فی المثل آنجا که  
 از «اموال غیر منقول» به «مائده» تعبیر میکند و قصیده‌ای  
 در مدح آن میسرآید - همان «ژید» است که خود از میان مردم  
 شهر نشین برخاسته و با وجود این در عنفوان جوانی این نمودار  
 ملحم یا مجسم شهر نشینی ( بورژوازی ) را بازی گرفته است .  
 اما در همین سخریه ها نیز پرتو اصالت فطری « ژید » ، و آن  
 سادگی که زاده صمیمیت هنری است ، بوضوح میدرخشد . آنگاه  
 که میگوید چندان زیر آفتاب سوزان راه پیموده است تا عطش  
 وی بحد اعلی طغیان کند و چون جرعه‌ای آب بلبانش برسد  
 چنان از اطفاء عطش خویشتن لذت برد که مافوقی بر آن متصور  
 نشود - آن سادگی نیک هویدا است ؛ هر چند طيبت نویسنده را  
 در آن نمیتوان نادیده انگاشت .

بیش از این در توصیف این کتاب و تشریح دشواریهای  
 آن سخن گفتن کاری یارنده است . مترجمان بهتر آن می بینند که  
 خواننده نیز از خلال عبارات فارسی اندکی از رنج فراوان  
 ایشان نصیب برد و امید ایشان بر آن است که هر کجا خواننده  
 با تعقیدی یا ضعف تألیفی مواجه شد بیدرنگ آنرا حاصل ضعف  
 تألیف یا تعقید مترجمان نداند ، هر چند اگر چنان کند نیز چندان

بر خطا نرفته است. و باز مترجمان بخشندگی خوانندگرا باتذکار  
این مثل فرانسوی تمنی دارند که : ترجمه همچون زنان است  
که چون زیبايند باوفا نيستند و چون باوفايند هر گز زيبا نيستند» .

پ . داریوش - ج . آل احمد

آندره ژید

# مائده های زمینی

به دوستم موریس کی یو

فَاخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَّكُمْ

(سورۃ بقرہ - آیت ۲۲)

ناتانائیل (۱) از نام خشنی که پسندیدم باین کتاب  
بدهم اندیشه بد بخود راه مده . میتوانستم آنرا «منالک»  
بنامم ، اما منالک نیز همچون تو هیچ وجود نداشته  
است . تنها نام آدمی که این کتاب می تواند روی خود را  
با آن بپوشاند ، نام شخص من است ؛ اما من آخر چگونه  
جرأت کرده ام نام خویشتن را بر آن بنهم ؟

من بی هیچ خودستائی و تصنعی ، یا شرم و حیائی ،  
جان خود را در آن نهاده ام . اگر گاه در آن از سرزمین هائی  
سخن رانده ام که هرگز ندیده ام ، و از عطرهائی که هرگز  
نبوئیده ام ، یا کارهائی که هرگز نکرده ام - یا از تو  
ای ناتانائیل من ، که هنوزت ندیده ام - هرگز از سر  
سالوس وریا نیست و این چیزها خود ، از ناتانائیل که  
مرا خواهد خواند ، و این نام را بی جلب نظر تو به تو  
داده ام ، دروغ تر نیست .

و آنگاه که مرا خواندی ، این کتاب را بیفکن  
و بیرون رو . میخواستم که این کتاب میل خروج را در تو  
برانگیزد - خروج از هر کجا ، از شهر و دیارت ، از  
خانوادهات ، از اطاعت یا از اندیشهات . کتابم را بهمراه خویش  
سبر . - اگر من منالک می بودم ، برای راهنمائی تو ، دست  
راستت را چنان می گرفتم که دست چپت با خبر نشود ، -  
و آنرا می فشردم و همچو که از شهرها دور می افتادیم ،  
آنرا رها میکردم و بتو می گفتم : مرا فراموش کن . -  
و امیدوارم این کتابم بتو بیاموزد که بخویشتن بیشتر  
علاقه بورزی تا به کتاب - و سپس به چیزهای دیگر  
بیشتر از خودت .

---

(۱) ناتانائیل در اصطلاح « عهد عتیق » بمعنای خداداد یا یزدان بخش

یا عطاء الله یا احسان الله آمده است . با توجه باین معنی بقرائت ادامه بدهید .  
(مترجمان) .

## دفتر اول

بخت خواب آلود من بیدار خواهد شد مگر...

حافظ



ناتائیل، آرزو مکن که خدا را درجائی جز همه جا یابی.  
 هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا  
 نمی‌سازد.

هماندم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند،  
 ما را از خدا برمی‌گرداند.

\*\*\*

در آن حال که دیگران به تصنیف و تألیف مشغول بودند،  
 من سه سال بسفر گذراندم تا برخلاف ایشان، آنچه را بخاطر  
 سپرده بودم بفراموشی بسپارم. این از دست دادن محفوظات  
 کاری‌کنند و دشوار بود و مرا بسیار مفیدتر از هر گونه معلوماتی  
 بود که مردم تلقین کرده باشند، و راستی آغاز رشد عقلانی بود.  
 تو آن مجاهدتی را که ما برای علاقه یافتن بحیات باید  
 بکار بندیم هرگز در نخواهی یافت. اما اکنون که زندگی ما را



به خود علاقمند ساخته، علاقه ما به حیات همچون علاقه بهر چیز دیگر بادلباختگی خواهد بود .

از این که بی عقاب گناه نمی کردم چنان سرمست از غرور می شدم که جسم خویش را چست و چالاک به ریاضت و اسی داشتم؛ زیرا که از مجازات بسی بیش از گناه لذت می یافتم .

— اندیشه «لیاقت» را در خود از میان بردن، این است مانع

بزرگ روح .

... تردید بر سر دوراهیها، تمامی عمر ما را به سرگشتگی دچار ساخته . چه بگویمت؟ چون بیندیشی، هر انتخابی هولناک است؛ و نیز حریتی که انسان را به هیچ وظیفه‌ای راهبری نکند. — این راه را باید در سرزمینی انتخاب کرد که از هیچ سو شناخته نیست، و در آن هر کس کشفی می کند؛ و نیک متذکر باش که همان کشف را جز برای خویشتن نمی کند،... بطریقی که مشکوک ترین آثار در ناشناس ترین نقاط افریقا کمتر از آن مشکوک است... بیشه‌های سایه دار ما را بسوی خود میخواند؛ و نیز سراب چشمه‌های نیمه خشکیده... اما چشمه‌ها اغلب در جائی هستند که امیال ما آنها را به جوشش می آورد؛ زیرا صورت پذیرفتن هر جا منوط به نزدیک شدن ما بدان است . و منظره اطراف، بتدریج که به آن نزدیک میشویم هستی می پذیرد... و ما آنرا در انتهای افق نمی بینیم - و حتی نزدیک ما چیزی جز صورت ظاهری تغییر پذیر و متوالی نیست

اما در موضوعی باین اهمیت، این مقایسه‌ها چرا؟ ماهمگی  
اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمیدانیم  
همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم بکدام درگاه نیاز آوریم...  
بالاخره اینطور نیز میگوئیم که او در همه جا هست، هر جا؛  
و نایافتنی است؛ این است که نیاز خویش را به تصادف و امید داریم.  
و تو نیز ای ناتانائیل، شبیه کسی هستی که برای راهنمایی  
خود بدنبال نوری می‌رود که بدست خویش دارد.

بهر کجا بروی جز خدا چیزی را ملاقات نمی‌توانی کرد.  
منالک می‌گفت: خدا همان است که پیش روی ماست.  
ناتانائیل، همچنانکه میگذری بهمه چیز نظر می‌افکنی  
و هیچ‌جا درنگ نخواهی کرد. بخویشتن بقبولان که تنها خدا  
است که موقت نیست.

ناتانائیل، ای کاش «اهمیت» در نگاه تو باشد نه در چیزی  
که به آن می‌نگری.

هر معرفت «واضحی» که تو در وجود خودداری، تا انتهای  
قرون از تو مجزا خواهد ماند. چرا اینقدر برای آن ارزش قائلی؟  
در امیال نفعی موجود است و نیز در اشباع امیال. زیرا که  
میل از اشباع افزایش یافته است. زیرا، حقیقت را می‌گویم،  
ناتانائیل، هر آرزویی بیش از تصاحب مجازی مورد آرزو مرا  
مستغنی ساخته است.

علاقه هیچوقت، ناتانائیل؛ - عشق. ناتانائیل، بخاطر چه بسا چیزهای لذیذ عشق را فرسوده کرده‌ام. درخشندگی آن چیزها از اینجاست که من مدام بخاطرشان می‌سوزم. نمی‌توانم خویشتن را خسته کنم. هرشوری برای من نوعی فرسودگی عشق بوده است. آنهم فرسودگی ای لذت بخشی.

همیشه آراء معتزله و غالبترین انحراف‌های فکری، و اختلافات عقیده مرا که ملحدی در میانه ملحدانم به خود می‌خوانده است. هیچ فکری جز بعلت اختلافی که با دیگر افکار داشته است مرا بخود علاقمند نمی‌ساخته. - حتی بدانجا رسیده‌ام که چون جز باز شناختن هیچجانی عادی در آن ندیده‌ام علاقه را از دلم برکنده‌ام. - نه، ناتانائیل - علاقه را هیچوقت، عشق را. باید عمل کرد بی آنکه «حکمی» در خوب و بد اعمال کرد. و باید دوست داشت و اضطرابی به خود راه نداد که خوب است یا بد.

ناتانائیل، من شوق را بتو خواهم آموخت. وجودی هیجان انگیز، نه آرام و سربزیر. من در آرزوی هیچ آسایش دیگری، جز آسایش خواب مرگ نیستم. از این می‌ترسم که مبادا تماسی آرزوهایم و همه نیروئی که در طول حیاتم ارضاء نکرده‌ام، پس از مرگ شکنجه و عذابم کنند. « امیدوارم » پس از ادای آنچه در این دنیا انتظار تبیان را در من داشته است تهی از هر امید می‌میرم.

ناتانائیل ، علاقه‌هیچوقت ، عشق . می فهمی ، که این  
 هر دو یکی نیست ، هان ! آنچه مرا با غم و اندوه و دلهره  
 و رنج دمساز می کند بيم از دست دادن عشق است ؛ که اگر  
 نمی بود تابشان را نمی آوردم . بگذار هر کس از حیات خویش  
 مواظبت کند .

... ( امروز نمی توانم بنویسم زیرا که غلتکی  
 در کاهدان می گشت . دیروز دیدمش . بنده اب می کوید .  
 پوش در هوا پراکنده میشد ؛ دانه بر زمین می غلتید .  
 گرد و خاک نفس را میگرفت .

زنی دستاس می گرداند . دوپسر بچه زیبا ، پابرهنه ،  
 دانه هارا برمی چیدند . من می گریم زیرا که چیز دیگری  
 برای گفتن ندارم .

میدانم که وقتی کسی برای گفتن چیزی پیش از این  
 ندارد دست بنوشتن نمی زند . اما من با وجود این چیزها  
 نوشته ام و بازهم درباره همین موضوع خواهم نوشت . )

\*\*\*

ناتانائیل ، دوست میداشتم لذتی به تو بدهم که تا کنون  
 هیچکس بتو نداده است . اما در ضمن که مالک این لذت نمی دانم  
 چگونه آنرا به تو بدهم . - میخواستم با چنان صمیمیتی ترا خطاب  
 کنم که هیچکس دیگر تا کنون نکرده باشد . میخواستم در این  
 ساعت شب ، بجائی بیایم که تو در آن ، چه بسا کتابها را پی در پی  
 میگشائی و می بندی ، و در هر یک از آن کتابها چیزهائی را

جستجو میکنی که تا کنون در نیافته‌ای. بجائی که تو هنوز در آن منتظری ؛ بجائی که شوق تو از احساسی ناپایدار در شرف تبدیل به اندوه است. جز بخاطر تو نمی نویسم ؛ و برای تو نیز جز بخاطر این ساعات. میخواستم چنان کتابی بنویسم که در آن هر گونه فکر و هر گونه تأثر فردی از نظر تو پنهان بماند و پنداری که در آن جز پرتوی از شور و حرارت خویشتم نمی بینی. میخواستم خود را بتو نزدیک تر کنم و تو مرا دوست بداری.

اندوه ، چیزی جز شور و حرارتی فرو افتاده نیست .  
هر موجودی در خور عریان بودن و هر هیجانی در خور سرشار شدن است.

تأثرات من همچون مذهب ، پذیرنده است. آیامی توانی بفهمی که هر احساسی ناشی از حضوری نامتناهی است.  
ناتانائیل شوق را بتو خواهم آموخت. - اعمال ما بما وابسته است ؛ همچنانکه درخشندگی به سفر. درست است که اعمال ما ما را می سوزانند ولی تابندگی ما از همین است .  
و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته ، دلیل بر آن است که سخت تر از دیگران سوخته است.

ای مزارع گسترده که در سپیدی سحر غوطه ورید ، من شما را بسی دیده‌ام ؛ ای دریاچه‌های آبی ، من در موجهایتان غوطه‌ها خورده‌ام. - هر نوازش نسیم خندان ، مرا به تبسم

واداشته ؛ و من از بازگو کردن آن برای تو خسته نمی‌شوم . -  
 ای ناتانائیل ؛ شوق را بتو خواهم آموخت .  
 اگر چیزهای زیباتری می‌شناختم ، همانها را برای تو  
 میگفتم . همانها را ، مطمئناً همانها را ، نه چیزهای دیگر را .  
 منالک ، تو عقل بمن نیاموختی . عقل نه ، عشق .

\*\*\*

ناتانائیل ، تعلق خاطری که به منالک دارم بسیار بیش  
 از دوستی و اندکی کمتر از عشق است . . . و نیز او را همچون  
 برادر دوست میدارم .

منالک خطرناک است . از او ترس . نزد عاقلان بی‌اعتبار  
 است اما کودکان از او ترسی ندارند . به آنان می‌آموزد که  
 تنها خانواده خود را دوست نداشته باشند و اندک اندک آنها را  
 ترك کنند . دل آنها را بهوای میوه‌های گس وحشی به تپش  
 درمی‌آورد و به هوای عشق‌های عجیب ، اندیشناک می‌سازد . -  
 آه ! منالک - میخواستم بازهم بهمراهی تو بر سر راه‌های دیگر  
 بروم - اما تو از ناتوانی کینه بدل داشتی و امید می‌بردی که مرا  
 به ترك خویش واداری .

در هر آدمی امکان‌هایی شگفت‌انگیز هست . زمان حال ،  
 اگر گذشته در آن پرتوی از داستانی نیفکنده باشد ، آگنده از آینده‌ها  
 خواهد بود . اما دریغ ! یک گذشته تنها ، یک آینده تنها را بوجود



می آورد - که آنرا همچون پلی بی انتها ، پیش روی ما درفضا  
رسم می کند .

اطمینان هست که آدمی هرگز کاری را انجام نمیدهد مگر  
آنکه به فهم آن قادر باشد . درك کردن همان احساس قدرت  
به عمل است . « هرچه بیشتر انسانیت را برعهده گرفتن » ، عنوان  
خوبی است .

ای صورت های مختلف زندگی - آه ! چقدر در نظر من  
زیبا آمده اید . ( آنچه برایت گفتم همان هائی است که منالک  
برایم می گفت . )

امیدوارم که تمامی هوس ها و همه گناه‌ها را بخوبی شناخته  
باشم . - یا لااقل مرجحشان داشته باشم . و باز منالک مرا میگفت :  
سراسر وجود من بسوی هر نوع اعتقادی انگیخته شده است -  
و برخی شبها چنان دیوانه میشدم که نزدیک میشد جانم از تن  
پرواز کند ، بگریزد . و به همین علت تقریباً به وجود روح  
خویشتن اعتقاد می یافتم .

و حیات ما در برابر ما همچون این جام پر از آب سرد است .  
این جام مرطوب که دستهای آدمی تب دار آنرا گرفته و میخواهد  
پیشامد و آب چندان خنگ و گوارا - و التهاب تب آنقدر سوزان  
است که گرچه می داند باید صبر کند ؛ آنرا به یک جرعه  
می آشامد و نمی تواند این جام لذیذ را از لبهای خود براند .

آه ! که چه بسا هوای سرد شب را فرو برده ام - آه !  
 روزنه ها ! و چه بسا اشعه رنگ پریده ماه را که از خلال مه ،  
 همچون آبی که از سر چشمه ها جاری بوده است نوشیده ام - آه !  
 روزنه ها ! چه بسا پیشانی من تاخنک شود ، به جام شیشه شما  
 چسبیده ؛ و چه بارها که امیال من ، وقتی از بستر سوزانم بسوی  
 مهتابی دویده ام ، با دیدن این آسمان سترگ و آرام ، همچون  
 بخار پریده است !

ای تب های ایام گذشته ، بدن مرا فرسودگی کشنده ای  
 بوده اید - اما وقتی هیچ چیز آدمی را از خدا منصرف نمی سازد ،  
 چقدر روح او تهی میشود ! -

ثبات پرستش من هولناک بوده است . من خود نیز در آن  
 حال سخت سراسیمه میشده ام .

منالک بمن می گوید تو باز هم مدتهای مدید در جستجوی  
 خوشبختی امکان ناپذیر روح خواهی بود ...

— نخستین روزهای خلسهٔ مشکوک که گذشت - پیش از اینکه منالک را ملاقات کنم - دوران پر اضطراب انتظار در رسید. که همچون گذری بود از پایابی. لحظاتی بود که از فرط خواب درمانده میشدم و خواب برایم شفائی نبود. پس از هرغذ می‌خوابیدم؛ می‌خوابیدم، و خسته‌تر از پیش با فکری سنگین بیدار میشدم، گوئی مسخی در کار است.

اعمال گنگ و تاریک وجود - کوشش-نهانی، تکوین مجهول، تولد های دشوار - خواب آلودگی و انتظار؛ - و من همچون پروانه‌ای در پيله رفته، یا فرشتگان دریا بخواب میرفتم؛ می‌گذاشتم در اندرونم، موجود جدیدی که خواهم شد و هنوز شباهتی با آن نداشتم بخود صورتی بگیرد. هر نوری انگار ازورای طبقاتی از آب سبز رنگ و یا ازورای شاخ و برگهای بهم پیچیده بسوی من می‌تافت؛ ادراک و احساسی مشوش و سست و شبیه به ادراک در حال مستی یا سرگیجه های سخت داشتم. - آه! استغاثه می‌کردم که کاش بالاخره این بحران حاد، این بیماری، این درد شدید برسد! - و مغزم درست شبیه به آسمانهای طوفانی و ابرهای سنگین و درهم فشرده بود که در آن انسان بسختی نفس می‌کشد و هر دم انتظار نوری را دارد تا این مشک‌های دوده‌ای رنگ و انباشته از رطوبت را که حجاب سقف نیلگون است از هم بدراند؛ از هم بشکافد.

ای انتظار، تا کی ادامه خواهی داشت؟ و اگر به پایان

برسی با چه میتوان زیست؟ ای انتظار! فریاد می‌کشیدم: آخر انتظار چه؟ - آخر جز آنچه زاده خود ماست چه می‌تواند دررسد؟ و چگونه ممکن است چیزی را که از ما باشد تا کنون نشناخته باشیم؟

تولد «هاییل»، نامزدی من، مرگ «اریک»، - و آشفتگی زندگی ام، بی‌اینکه بتوانند به این بی‌دردی پایانی بخشند، انگار مرایش از پیش فرو می‌بردند، تا بان حد که گمان میرفت این سستی و خمود، حتی نتیجه اختلاط افکارم یا اراده مرددم باشد. . . . آرزو می‌کردم، در رطوبت زمین، همچون نباتی بخوابی بی‌پایان فرو روم - گاهی بخود می‌گفتم که لذت در پایان رنج و مرارتم در خواهد رسید و آزادی روح و جان را در تحلیل رفتن جسم می‌جستم. - بعد، از نو، ساعات متمادی می‌خوابیدم، درست همچون کودکان که در خانه‌ای پر جنجال، نیمه روز هم به خوابشان میکنند؛ هر چند از فرط گرما به اغماء فرو میرفتم.

بعد عرق ریزان و با قلبی تپان و سری خواب آلود بسی دیر از خواب برمی‌خاستم. نوری که از درز پنجره‌های بسته، از پائین بروی سقف سفید می‌تافت، انعکاسی از سبزی چمن داشت؛ این روشنائی عصر، تنها چیز لذیذی بود که من داشتم، و شبیه به روشنائی دلپذیر و زیبائی بود که وقتی به آستانه غاری می‌رسیم، پس از اینکه مدت‌ها تاریکی‌های

درون غار ما را احاطه کرده است ، لرزان از میان برگ و آب  
بدرون می تابد .

سر و صدای خانه گنگ و مبهم میرسید . و من آهسته از نو  
بدنیا می آمدم . خود را با آب گرم می شستم و انباشته از اندوه  
بسوی جلگه روانه میشدم و بسراغ نیمکتی می رفتم که در باغ  
بود و من بانتظار فرارسیدن غروب ، بی اینکه کاری بکنم ،  
بر روی آن می نشستم . چه برای حرف زدن و چه برای گوش  
کردن و نیز برای نوشتن ، مدام خسته و بی حوصله بودم . اما  
می خواندم :

« ... پیش روی خود  
جاده‌های خلوت را می بیند .  
مرغان دریا که خود را می شویند .  
بالهای خویشتن گسترده‌اند ...  
من باید درینجا سکنی کنم ...  
... مجبورم ساخته‌اند که بمانم  
زیر شاخ و برگهای این بیشه  
زیر درخت بلوط در این غار زیرزمین :  
و چه سرد است این خانه خاك ؛  
و من از تمامی اینها بیزارم .  
چه تاریکند این دره‌ها  
و این تپه‌های سخت بلند ،  
حصار غمناك شاخه‌ها  
که از تمشك پوشیده‌اند ، -  
جایگاه خالی از سرور . » ۱

گاهی احساس سرشار بودن از زندگی و حیاتی که درحیز امکان است ولی هنوز بدست نیامده، خودی می نمود و برمیگشت و بعد پیش ازپیش بستوهم می آورد. آه! فریاد می کشیدم که کاش عاقبت لنگر روز می گشاد و درمیان این تقاص های مدام به صدا درمی آمد!

بنظر می آمد که تمامی وجودم احتیاج عظیمی به نومی دارد. در انتظار بلوغ دیگری، بلوغ مجددی بودم. . . آه! کاش بچشم رؤیت تازه ای بدهم -، پلیدی کتب را از آنها بزدایم و هرچه بیشتر که بتوانم آنها را همرنگ نیلگونه ای کنم که بآن می نگرند - این رنگ نیلگون که امروز از بارانهای تازه پاک و زلال شده است. . .

بیمار شدم؛ بسفر رفتم. منالک را دیدم و تقاهت لذت بخشم انگار مرا احیاء کرده بود. باوجودی نو، درزیر آسمانی نو و درمیان اشیائی کاملاً نو شده باز زاده شدم.



ناتانائیل ، از انتظارها برایت سخن خواهم گفت .  
 دشت و هامون را از پس تابستان دیده‌ام که چگونه  
 در انتظار بسر میبرد ؛ در انتظار اندکی باران . غبار راه‌ها بسیار  
 سبک میشود و سبکترین نسیمی آنرا برمیخیزاند . حتی میل هم  
 نیست ، بیم است ، هراس است . زمین از خشکی شکاف بر میدارد ؛  
 گوئی خود را برای پذیرفتن آب بیشتری آماده می‌سازد . عطر  
 گل‌های بیابان‌های قفر کمابیش تحمل ناپذیر میشود . در زیر  
 آفتاب همه چیز از حال می‌رود . هر روز بعد از ظهر ، برای استراحت ،  
 بزیر طاق مهتابی میرفتم که از حرارت بیرون از قیاس روز  
 اندکی محفوظمان میداشت . و این ، هنگامی است که درخت‌های  
 تک پایه ، از گرده گل‌های خود انباشته ، باسانی شاخه‌های  
 خویش را می‌تکانند تا نسل خود را به نقاط دور پراکنند .  
 آسمان از طوفان آکنده است و سراسر طبیعت در انتظار لحظه‌ای



است پر از جلال و شکوهی سنگین ، زیرا که تمام سرغان در آن خاموشند . از زمین هرم بسیار سوزانی بر میخاست چنان که می‌پنداشتی الان از پادرخواهی آمدو گرده درختان تک پایه همچون دوده‌ای طلائی رنگ از شاخه‌ها بر میخاست . - و بعد می‌بارید . آسمان را دیده‌ام که چگونه در انتظار سپیده دم می‌لرزد . ستارگان یکایک می‌پژمرند . چمن زارها به شبم آغشته است و هوا جز نوازشی سرد ندارد . مدتی بنظر میرسید که حیات گنگ مانده ، از فرط سستی میخواست دیر بیاید . تا کناره جنگل رفتم . آنجا نشستم ؛ هرچارپائی کار خود و شادی خود را بایقین باینکه صبح در شرف در رسیدن است از سر گرفته است و راز حیات با هر بریدگی برگی در شرف فاش شدن بود . آنوقت روز در می‌رسید .

سپیده‌دمهای دیگری را نیز دیده‌ام . - و نیز انتظار شب را . . . ناتانائیل ، کاش در تو هیچ انتظاری ، حتی میل هم نباشد . فقط استعدادی برای پذیرفتن باشد . آنچه را که بسویت می‌آید منتظر باش ؛ - اما جز آنچه را که بسویت می‌آید خواستار باش . - جز آن چه داری آرزو مکن . . . بفهم که در هر لحظه‌ای از روز ، می‌توانی مالک خدا ، با همه ملکوتش باشی . - آرزوی تو از عشق باشد ، و مالک شدنت عاشقانه . . . زیرا آرزویی که مؤثر نباشد بچه کار می‌آید ؟

آخرچه ! ناتانائیل ، تو خدا را داری و او را نمی‌بینی ! -

خدارا داشتن ، دیدن اوست ؛ اما مردم به او نمی‌نگرند . بر سر پیچ هیچ کوره راهی ، ای « بلعم » ، آیا خدارا ندیده‌ای که خرت پیش وی باز می‌ایستد ؟ - چون تو او را دیگر گونه می‌پنداشتی . - اما ناتانائیل ، تنها خدا است که نمی‌توان بانتظارش ماند . - در انتظار خدا به سر بردن یعنی در نیافتن این که خدا در توست . - خدارا با خوشبختی مسنج و همه خوشبختیت را در لحظه گذرابنه .

همچون زنان شرق رنگ پریده ، تمامی ثروتم را همراه دارم . در کوتاه‌ترین لحظات حیاتم ، مجموعه ثروتم را می‌توانستم در خود حس کنم . ثروت من از ستایش منفرد اشیاء مخصوص در وجود آمده است ، نه از تجمع آن اشیاء . من دائماً تمامی ثروتم را به حد کمال در اختیار داشته‌ام .  
به غروب چنان بنگر که بایست روز در آن می‌مرد .  
و به روز چنان که هر چیز در آن می‌زاد .  
کاش دید تو در هر لحظه نو باشد .

فرزانه آن کس است که از هر چیز بشگفتی افتد .  
ای ناتانائیل ، تمام درد سرتو از تنوع ثروت توست .  
تو حتی نمیدانی که میان آنهمه کدام را برتر میدانی و نمی‌فهمی که ثروت منحصر بفرد حیات است . کوتاهترین لحظه حیات بس قوی‌تر از مرگ و نیستی است . مرگ چیزی جز اجازه‌ای برای حیاتی دیگر نیست . تا همه چیز مدام از سر گرفته شود . و هیچ

صورتی از حیات ، « سرگ » را بیش از مدتی که باید به تعویق نیندازد . خوشا لحظه ای که کلام تو در آن آغاز شود . تمامی بقیه اوقات همه را گوش فرا دار ، - اما وقتی به سخن درآمدی ، دیگر گوش مده .

ناتانائیل ، باید همه کتب را در خویشتن بسوزانی .

### قرآنه

#### در ستایش آنچه من سوزانده‌ام

کتابهایی هست که آدم روی نیمکت نشسته میخواند  
پشت میز دبستانی .

کتابهایی هست که انسان در راه میخواند ( و این  
بعلت قطع آنها نیز هست . )

اینها برای جنگل‌ها و آنها برای بیلاقتها .

سیسرون گفته « کاش ایشان نیز همچو ما روستائی شوند . »  
کتابهایی نیز هست که من در دلجان خوانده‌ام و کتابهای  
دیگری را در ته انبارهای قصیل .

برخی دیگر را برای اینکه آدمی باور کند که روحی  
دارد ، و برخی دیگر را برای نومید ساختن روح .

برخی دیگر هست که وجود خدا در آن اثبات شده  
و برخی دیگر که در آن نمی‌توان به خدا رسید .

برخی دیگر هست که انسان بدست نمی‌آورد ، جز در کتابخانه‌های خصوصی .  
و برخی دیگر که ستایش بسیار یافته اند ، از بسا منقدان نافذ .

برخی دیگر هست که در آنها جز مسئلهٔ تربیت زنبور عسل نیست و عده‌ای گمان میکنند اندکی تخصصی است ؛  
و برخی دیگر که در آن طبیعت چنان مورد بحث است که پس از خواندن دیگر نیازی به جستجو نیست .

برخی دیگر هست که مردان فرزانه را تحقیر می‌کند و در مقابل ، کودکان خرد را به هیجان می‌آورد .  
برخی دیگر هست که « منتخبات » نامیده میشود و در آن هرچه را که در هر باب بهتر گفته شده ، جمع کرده اند .

برخی دیگر هست که میخواهد شمارا بدوست داشتن حیات وادارد و برخی دیگر که نویسنده‌اش پس از آن خود را کشته .

برخی دیگر هست که تخم کین می‌پراکند و همان‌را  
میدرود که کاشته .

و برخی دیگر که انسان وقتی میخواند انگار درخشان  
و آکنده از جذبه‌اند و دلپذیر از تحقیر .

و برخی دیگر که انسان هم‌چون برادران معصوم‌تر  
عزیزشان میدارد ،  
و بسیار بهتر از خود ما زیسته‌اند .

و نیز برخی دیگر هست ، با رسم‌الخط‌های عجیب  
که انسان نمی‌فهمد ولو بسیار تتبع کند .

ناتانائیل ! آخر کی همه کتابهارا خواهیم  
سوزاند!

برخی دیگر هست که چهارپول نمی‌ارزد ،  
و برخی دیگر که بهای معتبری دارد .

برخی دیگر هست که از شاهان و از شاهزنان سخن  
میراند و برخی دیگر ، از مردمان بسیار فقیر .

برخی دیگر هست که کلامی شیرین دارد همچون  
صدای شاخ و برگ به هنگام ظهر .

یک کتاب هم هست که ( یوحنا ) آنرا در پطموس خورد همچون یک موش - ولی من تمشک را بیشتر دوست دارم - و این کار امعاء او را به درد آورد و بعد از آن بسی رویاء دید.

ناتانائیل ! آخر کی همه کتابها را خواهیم سوزاند !  
 برای من « خواندن » اینکه شن ساحلها نرم است کافی نیست :  
 میخوام پای برهنه ام این نرمی را حس کند . معرفتی که قبل  
 از آن احساسی نباشد برای من بیهوده است .  
 هرگز در این جهان چیزی ندیده ام که حتی اندکی زیبا  
 باشد مگر آنکه دردم آرزو کرده ام تا همه مهر من آنرا دربر گیرد .  
 ای زیبایی عاشقانه زمین ، گلریزان ظاهر تو بسیار عالی است ! -  
 ای منظره ها که میل و آرزوهای من در شما نفوذ یافته ! ای  
 سرزمینهای دلپاز ، که جستجوی من گرد شما میگردد ؛ - گذرگاههای  
 پایپروس که بر روی آب بسته اید ، نیهای خم شده بر روی  
 رود ، مدخل فضاها ی بیدرخت جنگل ؛ ظهور جلگه از شکاف  
 شاخ و برگها و ظهور و وعده بیکران . از بسی دهلیزها  
 که در میان صخره ها یا گیاهان بوده اند گذر کرده ام . گسترش  
 بهاران را دیده ام . -

### روانی پدیدهها

از هم امروز ، هر لحظه ای از حیات من با سوهبتی و صفناپذیر  
 برایم مزه ای از نوی و تازگی بخود گرفته . و بدین طریق تقریباً

درسر گشتگی عاشقانه ومدامی بسر میبرددم: بسی زود بسر مستی  
 میرسیدم و خوشحال بودم از اینکه با یک نوع دوار راهی سپردم.  
 مسلماً، میخواستم هر خنده‌ای را که بر لبی می بینم ببوسم  
 و هر خونی را که بر گونه‌ای و هر اشکی را که در چشمی  
 می بینم بنوشم. و به گوشت هر میوه‌ای که شاخه‌ای بسویم دراز  
 میکند دندان فرو برم. در هر مسافر خانه‌ای نوعی گرسنگی بسر اغم  
 می آید؛ و در برابر هر چشمه‌ای عطشی - عطشی خاص در برابر  
 هر یک؛ - و من کلمات دیگری میخواستم تا بتوانم تمنیات  
 دیگرم را بیان کنم:

برای جای پائی که راهی را میگذرد؛

برای استراحتی که سایه‌ای میطلبید؛

برای شنای در کنار آب‌های گود؛

برای عشقی و یا خوابی بر هر بستری.

دستم را گستاخانه بر روی هر چیز دراز کرده‌ام و گمان

می برده‌ام که نسبت به هر یک از تمنیات خود حقی دارم. -

( وانگهی، ای ناتانائیل، آنچه را که ما آرزو می کنیم آنقدر

که عشق هست تملک نیست. ) آه! کاش در برابر من هر چیز

هفت رنگ میشد؛ و هر جمالی از عشق من لباسی نو در بر میکرد

و رنگارنگ. -

دفتر دوم





## مائده‌ها

من در انتظار شما بسر می‌برم، ای مائده‌ها! گرسنگی  
من، در نیمه راه، فرو نخواهد نشست و جز هنگامی که  
مرتفع شده باشد، خاموشی نخواهد گزید؛ پند و وعظ  
آنها پایان نمی‌دهد و با محرومیت نتوانسته‌ام چیزی  
جز روح خود پیورم.

ای رضایت خاطر! من در جستجوی تو هستم. تو  
همچون سپیده‌دمان تابستانی زیبایی.

چشمه‌ها، هرچه شبها کم آب‌تر، در گرمای نیم روز  
گواراتر؛ آب‌های بامدادان سرد، نسیم کناره رودها؛ خلیج‌هایی  
که از دگلها پر شده است؛ نیمگرمی رودخانه‌های آرام. آوخ!  
اگر باز هم راهی به دشت باشد: خفقان نزدیک ظهر؛ نوشانوش  
کشتزاران؛ و برای شب، شکاف خرمن... اگر راهی به شرق  
باشد: شیارها بر روی دریای محبوب؛ باغهای موصل؛ رقصهای  
«توغورت» و ترانه‌های شبانی سویس، و اگر راهی به شمال

باشد : مکاره‌های «نیژنی» ، سورت‌هائی که برف را می‌پراکنند؛  
دریاچه‌های یخ بسته... مسلماً ناتانائیل ، ما را دل آزرده  
نخواهند ساخت ؛

کشتی‌هائی به بندرهای ما آمده‌اند ، میوه‌های رسیده‌سواحل  
ناشناس را آورده‌اند... بشتابید ! زود ! کمی زودتر بارگران  
آنها را خالی کنید تا بتوانیم مزه‌شان را بچشیم .  
ای مائدها !

من بانتظار شما به سرمی‌برم ای مائدها !  
ای رضایت خاطر ، من در جستجوی تو هستم ؛ تو همچون  
خنده‌های تابستان زیبائی . میدانم که آرزوئی ندارم  
که تاکنون پاسخ آماده‌ خویش را نیافته باشد . هر گرسنگی  
من بانتظار ارضاء خویش به سر میبرد ای مائدها !  
من در انتظار شما به سرمی‌برم ای مائدها !  
در تمام فضا بجستجوی تو برخاسته‌ام ، ای رضایت  
خاطر تمام امیال من .

زیباترین چیزی که بر روی زمین شناخته‌ام ، آه !  
ای ناتانائیل ! همان گرسنگی من است ؛ که همیشه وفادار  
مانده است به تمام آنچه‌هائی که در انتظار او بوده است .  
آیا مستی بلبل از شراب است ؟ و مستی عقاب از شیر ؟  
یا مستی باستركها از شراب سروکوهی نیست ؟

— عقاب از پرواز خود سرمست است . و بلبل از شبهای  
تابستان . دشت از گرما می‌لرزد . ناتانائیل ، کاش هر هیجانی  
بتواند برایت نوعی مستی باشد . اگر آنچه تو میخوری سر

...ت نکند، بدان، از این رو است که گرسنگی ات کافی نیست.  
 هر عمل کاملی با اشتیاق همراه است. و تو از همین راه  
 انسانی که باید آن عمل را بجا آوری. - من هرگز آن کسانی را  
 نه از انجام کاری دشوار بخود میبالمند دوست ندارم. چون  
 از کاری دشوار باشد بسیار بهتر است که انسان کار دیگری را  
 انجام بدهد. سروری که در آن گونه کارها یافته میشود نشانه  
 تخصیص کار و «صمیمیت» شادی من است، و ناتانائیل،  
 این سرور مرا بزرگترین راهنماست.

میدانم که جسمم هر روز تا چه حد طالب لذت است و نیز  
 میدانم که مغزم تا چه حد تاب آنرا دارد. و پس از این است که  
 خواب من شروع خواهد شد. از آن پس زمین و آسمان را گومباش.

\*\*\*

بیماریهای شگفتی آوری هست: که همان خواستن چیزی  
 است که نداریم.

خواهند گفت: - ما نیز، ما نیز خستگی و ملال اندوهناک  
 روحمان را خواهیم شناخت! - در غار عادالعم، ای داود،  
 تو حسرت آب آبیگرها را خواهی برد. میگفتی: آه! کیست  
 که برای من از آب خنکی که از پای دیوارهای بیت اللحم  
 میجوشد بیاورد. ای کودک، عطش من فقط از آن آب فرو  
 خواهد نشست، ولی اکنون آبی که تب من میطلبد در بنداست...  
 ای ناتانائیل، هرگز نخواه که آبهای گذشته را از نوبچشی.

ناتانائیل، هرگز گذشته را در آینده بازمجوی. از هر لحظه‌ای تازگی شباهت ناپذیر آنرا بگیر و خوشی هایت را آماده مکن - یا بدان که بجای شادی‌های آماده، شادی « دیگری » ترا به شگفتی خواهد انداخت.

پس تو نفهمیده‌ای که همه خوشبختی دربر خورد است و در هر لحظه همچون گدای سرراه خود را بتو معرفی میکند. بدحال تو اگر بگوئی که خوشبختی ات مرده، زیرا که تو آن خوشبختی را که اکنون داری حتی در خواب هم ندیده‌ای - و آنرا جز آنگاه که درخور امیالت باشد نخواهی پذیرفت. رؤیای فردا شادی و سروری است - اما شادی فردا سرور دیگری است - و خوشبختانه هیچ چیز شبیه رؤیائی نیست که انسان از شادیهای خود دیده باشد، زیرا که هر چیز بر اثر اختلاف ارزش دارد.

دوست ندارم بمن بگوئید: بیا که فلان شادی و سرور را برایت آماده کرده‌ام؛ من فقط شادیهای تصادفی را دوست دارم، و شادیهای را که ندای من از صخره‌ها میجهاند؛ - اینگونه شادیها همچون شراب تازه‌ای که از خم سر کرده باشد برای ما تازه و قوی است.

دوست ندارم که شادیم زیور شده باشد، و دوست ندارم که شولمیت از تالاب‌ها گذشته باشد؛ برای بوسیدن او آثاری را که خوشه‌ها بر روی لبانم نهاده اند نزدوده‌ام؛ پس از بوسه،

اینکه دهانم را تازه کنم شراب شیرین نوشیده ام و غسل تازه از لندو بدر آمده را با موم خورده ام .

ای ناتانائیل ، به هیچیک از شادیهایت تظاهر مکن .

\*\*\*

ای ناتانائیل ، هر جا که نمیتوانی تمجید کنی تکذیب کن . در این گفته چه بسیار وعده‌های خوشبختی نهفته است . کسانی هستند که به لحظات خوشبختی چنان می‌نگرند که انگار خدا داده است . و دیگران مثل اینکه چه کس دیگری آنرا داده ؟ ...

ناتانائیل ، خدا را با خوشبختی ات مسنج .

دیگر نمیتوانم سپاس گزار خدا باشم که مرا آفریده ، مرا که اگر نمی‌بودم نمی‌توانستم از او بخواهم که نباشم . ای ناتانائیل ، از خدا جز از راه طبیعت نمیتوان سخن گفت .

نیک درسی یابم که چون وجود پذیرفته شد ، وجود زمین و انسان و من طبیعی به نظر میرسد ، اما آنچه ذهن مرا مشوش میدارد سرگشتگی من از مکاشفه آن است .

مسلمان من نیز بسی سرودهای مذهبی خوانده ام و اکنون

این یکی را میسرایم :

## مورد

## دلایل زیبای وجود خدا

ناتانائیل، من بتو خواهم آموخت که زیباترین نهضت‌های شاعرانه آنها است که هزارویک دلیل وجود خدا به دست می‌دهد. می‌فهمی که مقصود من نه تکرار آنها در اینجا است و نه تکرار ساده آنها، هان؛ - و بعد برخی از آن دلایل هست که جز وجود را اثبات نمی‌کند - و آنچه را که باید گفت دوام آن است.

آری! من خوب میدانم که براهین ((آنسلم قدیس)) نیز در این باره هست. و افسانه اخلاقی جزایر بخت و اقبال. -

امادریغا، دریغا ای ناتانائیل، که همه مردمان نمی‌توانند در آنها مسکن کنند.

میدانم که رضایت اکثریت در این کار هست. - اما تو جز به اقلیت برگزیده ایمان نداری.

از دو ضرب در دو که می‌شود چهار نیز درین مورد می‌توان دلیل آورد - اما، ای ناتانائیل، همه مردم حساب را خوب نمی‌دانند.

دلیل محرك اول نیز هست.

بعلت آنکسی که بازهم پیش از این یکی بوده.

ناتانائیل، خشم آور است که ما در آنجا نبوده‌ایم - در آنجا می‌شد دید که مرد وزن را می‌آفرینند. و آن دو

شگفتی زده‌اند که چرا همچون کودکان خردبدنیا نیامده‌اند؛  
درخت‌های سدر البرز که از صد ساله به وجود آمدن  
بر روی قلّه کوههائی که از آب سیل فرو نشسته به  
ستوه آمده‌اند.

- ناتانائیل - چه میگوئی اگر هنگام شفق در آنجا  
بودیم! باچه تنبلی و کسالتی اکنون از خواب برمی‌خاستیم؟  
آیا تو نمی‌خواستی زندگی کنی؟ آه! من محققاً این را  
از تومی خواستم... اما در آن هنگام روح خدا ازینکه  
بیرون از زمان بر روی آبها غنوده بوده است آسان از خواب  
بر نمی‌خاست. من اگر در آنجا می‌بودم، ای ناتانائیل،  
ازو خواسته بودم که همه چیز را اندکی گشاده‌تر  
بیافریند. و تو بمن جواب مگو که در آنوقت هنوز  
چیزی به مشاهده در نیامده بوده است. (۱)

... دلیل دیگر هم هست از راه علل غائی.  
ولی بعقیده همه، هدف و سائل را توجیه نمیکند.

برخی دیگر هستند که خدا را، از راه عشقی که انسان  
باو دارد، اثبات میکنند. - و بهمین دلیل است ای ناتانائیل،  
که من برای خویشتن خدا را بنام همه چیزهائی خوانده‌ام  
که دوست میدارم و همه چیزهائی که میخواستند ام دوست  
بدارم. - مترس که مبادا نام ترا درین عداد برشمردم. و بهر صورت

۱ - آلسید گفت « من درست می‌توانم جهان دیگری را جز این در فکرم  
طرح بریزم که در آن دودوتا هرگز چهارتا نشود » و منالک گفت «عجب،  
این گوی و این میدان! »



بنام تو آغاز نخواهم کرد ؛ بسیاری چیزها را به مردمان ترجیح داده‌ام و آنچه را که من بر روی زمین بیشتر دوست داشته‌ام ایشان نبوده‌اند... زیرا در این باره اشتباه مکن ، ای ناتانائیل ، نیرومندترین چیزی که من درخویش دارم ، محققاً نیکی و خیر نیست - و گمان ندارم از آن بهتر نیز چیزی داشته باشم ! و چیزی را نیز که وجودش را در نهاد مردم دوست میدارم نیکی و خیر نیست . ناتانائیل ، خدایت را به آنان ترجیح ده... من نیز دانسته‌ام که خدا را چگونه ستایش کنم و برایش چه بسا سرودهای مذهبی خوانده‌ام ، - و حتی ایمان دارم که وقتی او را می‌ستوده‌ام گاهی غلو نیز میکرده‌ام .

مرا گفت : - « بنای اینگونه معتقدات تا این حد ترا خوشایند است ؟ »

در پاسخ گفتم : « هیچ چیز بیش از یک معتقد اخلاقی مرا مشغول نمی‌دارد . و خشنودی روحم را در آن می‌جویم . شادی و سروری را که با آن معتقد اخلاقی وابسته نباشد نمی‌پسندم . » - « آیا این وابستگی بآن شادی می‌افزاید ؟ »

- « نه ، آنرا برایم مشروع می‌سازد . » اینطور جوابش دادم .

به یقین اغلب اوقات خوش داشته‌ام که یک عقیده و حتی معیار کامل تفکر مستدل در درون من اعمالم را توجیه کند ؛ اما گاهی نتوانسته‌ام آنرا جز بعنوان پناهگاهی برای ادراک شهوانی خویشتن بپذیرم .

ناتانائیل ، هرچیزی بهنگام خویش درخواهد رسید ،  
 «یک از این چیزها از احتیاج خویش میزاید و بعبارت دیگر  
 هیچ چیز جز احتیاجی تجسم یافته نیست .

درخت مرا می گفت : من احتیاج به ریه داشتم و از آن  
 اس بود که شیره نباتیم بصورت برگ درآمد تا بتوانم نفس  
 کشم . بعد وقتی نفس کشیدم ، برگم افتاد و من از اثر آن  
 مردم . . . سیوه من تمام افکار مرا درباره حیات دربردارد .

ناتانائیل ، مترس که از اینگونه افسانه اخلاقی آوردن  
 سوءاستفاده کنم زیرا که این کار راچندان بجا نمی دانم . نمی خواهم  
 فرزاندگی دیگری را جز حیات بتو بیاموزم . چون اندیشیدن  
 دردسری است بزرگ . وقتی جوان بودم از تعقیب دورادور  
 اعمالم خسته شده بودم . و مطمئن بودم که هرچه کمتر کار  
 کنی گناه کمتر کرده ای .

بعد نوشتم : سلامت جسمم را جز به مسمومیت شفا ناپذیر  
 روحم مدیون نبودم - و بعد اصلاً آنچه را که از این گفته  
 میخواستهم بگویم نفهمیدم .

ناتانائیل ، من دیگر بگناه اعتقاد ندارم .

اما تو درخواهی یافت که جز با شادی بسیار نمی توان  
 اندکی حق تفکر خرید . - مردی که خود را خوشحال مینامد  
 و اندیشه هم می کند براستی نیرومند نامیده می شود .

ناتانائیل ، بدبختی هر کس ناشی از آن است که همیشه هموست که می‌نگرد و از آن که به خویشتن بیشتر می‌پردازد تا به اشیاء . هر چیز به خاطر خود اصالت دارد و نه به خاطر ما . کاش چشم تو آن باشد که بدان می‌نگرند .

ناتانائیل ! من حتی یک بیت هم نمی‌توانم بسرایم مگر اینکه نام دلکشی تو در آن بازآید . . . . .

ناتانائیل ، می‌خواستم چنان کنم که در حیات تولدیابی . . . . .

ناتانائیل ، آیا آنچنان که باید درد گفته‌های مرا درمی‌یابی ؟ -

می‌خواستم خویشتن را باز هم به تو نزدیکتر کنم . . . . .

و برای احیاء همچون الیزه بر روی پسر شولمیت (دهان

بردهان ، چشم بر چشم - و دست در دست خفته ) قلب بزرگ

من که در برابر روح سیاه مانده تو درخشان است ، سر تا پیا به

روی تو بخشیم و با قلبی تپان دهانم روی دهانت و پیشانی ام

بر روی پیشانی ات و دست‌های سرد تو در دستهای سوزان من

باشد . . . « و بدن کودک از نو گرمی گرفت » چنین مسطورست . . .

به این قصد که در حیات بیقرار و بی آرام در التذاذ بر خیزی - و بعد

مرا وا گذاری . - ناتانائیل ، این است تمامی حرارت روح من -

آنها به همراه ببر .

ناتانائیل ، می‌خواهم شوق را بتو بیاموزم .

ناتانائیل ، - به مصداق آنکه نزد آنچه به تو شبیه است

درنگ مکن ، هرگز درنگ مکن ، ناتانائیل . - همانگاه که پیرامون تو با تو شباهت یافت یا همانگاه که تو خود را شبیه پیرامون خود ساختی دیگر برایت سودمند نیست . و باید که آنرا به ترك گوئی . هیچ چیز برای تو خطرناك تر از خانواده تو ، خانه تو ، و گذشته تو نیست . از هر چیز جز تعلیمی که میدهد فرامگیر ؛ و کاش لذتی که از اشیاء برای تو حاصل می‌شود خود آنها را منتفی کند .

ناتانائیل ، برایت از « لحظات » سخن خواهم گفت آیا فهمیده‌ای که « حضور » آنها چه نیروئی دربر دارد ؟ اندیشه‌ای نه چندان استوار درباره مرگ آن ارزشی را که درخور کوچکترین لحظات حیات توست به تو نبخشیده است . و تو در نیافته‌ای که هر لحظه اگر به مثل برزمینه بس تاریک، مرگ گسترده نبود ، این درخشش ستودنی را بخود نمی‌گرفت ؟ اگر برایم گفته شده بود ، اگر اثبات شده بود که حیات نامحدودی در اختیار دارم ، دیگر در صدد کاری بر نمی‌آمدم از آنجا که برای هر کار زمان و فرصت کافی در اختیار داشتم دیگر از شروع به فلان کار مشخص اجتناب می‌ورزیدم . و هرچه بادا باد کاری انجام میدادم . . . مگر آنکه برایم ثابت شده بود که لااقل این مشکل حیات باید پایان پذیرد - و من از آن دست خواهم شست و در خوابی عمیق تر و فراموشی‌آورتر از آنچه هر شب در انتظار آنم فرورفته به آن زندگی ادامه خواهم داد . . .

و نیز عادت میکردم که هر لحظه از حیات تنها مانده خود را  
 بخاطر کمال سرور از دیگر لحظات « جدا سازم » - تا کیفیت  
 مخصوص و کاملی از خوشبختی را در آن چنان متمرکز سازم  
 که حتی در تازه‌ترین خاطراتم خویشتن را باز نشناسم.

\*\*\*

ناتانائیل ، از اینکه این مطالب را بسهولت تأکید کنم  
 بسیار خشنود میشوم :

میوه نخل خرما نام دارد - و این خوراکی است لذیذ .  
 شراب خرما لگمی نام دارد که همان شیرۀ تخمیر شده خرما  
 است که اعراب از آن سرمست می‌شوند و من آنرا زیاد دوست  
 ندارم . شبان « قبيله » در میان باغ‌های زیبای « وردی » جاسی  
 از همین لگمی بود که بمن داد .

.....

امروز صبح گردش کنان نزدیک سوق العیون قارچ شگفت  
 آوری یافتم .

همچون میوه ماگنولیا نارنجی آتشین بود و غلافی سفید  
 داشت ، با خطوط خاکستری رنگ و مرتب که آدمی درسی یافت  
 که از غبار گرده مانند گیاهها تشکیل شده است ؛ و سرش از داخل  
 باز می‌شد . بازش کردم ، پراز ماده‌ای بویناک بود که مایه آن  
 لزج و روشن بود ، و از آن بوی تهوع آوری برمیخاست .

اطراف آن ، قارچ‌های دیگری که بازتر شده بودند شکل قارچ‌های پهن معمولی را داشتند که بر روی تنه درختان پیر می‌توان یافت .

( اینرا پس از عزیمت بسوی تونس نوشته‌ام - که اکنون استتساخ می‌کنم تا بدانی که هرچیز همچو که چشم بآن افتاد چه اهمیتی برایم پیدا می‌کند . )

هو قلوب ( در کوجه )

آن به آن بنظرم میرسد که دیگران در پیرامون من جز بخاطر افزودن احساس حیات خاص من نمی‌جنبند .

دیروز اینجا بودم و امروز آنجا خواهم بود .

خدای من ! اینها همه بچه کارم می‌آید

که بگویند ، که بگویند ، که بگویند :

دیروز اینجا بودم و امروز آنجا خواهم بود ...

روزهائی را می‌شناسم که در آن تنها تکرار دودوتا بازهم

می‌شود چهارتا و تنها یک نگاه به‌شتم که روی میز است کافی

است تا مرا از سعادت‌ی ازلی بینبارد ...

و روزهای دیگر ، این نیز برایم کاملاً یکسان است .



دفتر سوم





ویلاي برقره

درین پایاب ( نیمه روشن ) ... هرقطره ، هرشعاع ، وهر  
موجودی با رغبت می میرد .

رغبت ! میخوام این لفظ را پیوسته تکرار کنم ، دلم  
میخواهد آنرا مترادف « تندرست بودن » بیاورم وحتی بجای  
این هم فقط « استن » را بگذارم .

آه ! کاش خدا جهان را تنها ازین نظر نیافریده باشد .  
واین چیزی است که آدمی قادر به درك آن نخواهد شد ، مگر  
در گفتن آن به خود ... و غیره .

جای طراوتهای دلپذیر اینجاست و جذبۀ خواب در آن آنقدر  
زیاد است که گوئی کسش تا کنون نشناخته .

و در آن مائده های لذیذ بانتظارند که ما گرسنه آنها

بشویم .

آدریاتیک ( ساعت سه بامداد )

آواز ملاحان که طناب می کشند ، سرا به ستوه آورده است .

آه ! اگر می‌دانستی که زمین پیش از اندازه کهنسال است  
ویش از حد جوان ؛ و اگر مزه تلخ و شیرین را ، مزه لذت بخشی را  
که حیات بس کوتاه آدمی دارد ، میدانستی ...

ای جلوه حسی ذات ، کاش آن ارزش را که انتظار نزدیک  
مرگ به لحظات می‌بخشد میدانستی !

ای بهار ! گیاهانی که پیش از یکسال نمی‌زیند گل‌های  
زودشکن خود را باشتاب برمی‌آورند ؛ آدمی در سراسر حیات  
خویش جز یک بهار ندارد و تنها یادبود سرور حاکی از اقبال  
خوشبختی نیست .

### تپه فیه زول

فلورانس زیبا ، شهر مطالعات سنگین و شهر گل و تفنن ؛  
علی‌الخصوص جدی ؛ شهر دانه مورد و تاج « درخت غار رفیع » .  
تپه وینچیلیاتا ، بر روی آن بود که نخستین بار ابرها را  
که پراکنده میشدند در نیلگونه آسمان دیدم ؛ و چون به گمانم  
نمیرسید که بتوانند این چنین در آسمان فرو روند سخت به عجب  
آمده بودم - و می‌اندیشیدم که تا آغاز باران دوام خواهند یافت  
و انباشته تر خواهند شد . اما نه ؛ دیدم که همه پاره‌های کوچک  
ابر یکان یکان ناپدید شدند و جز از نیلگونه آسمان باقی نماند .  
مرگی شگفتی‌انگیز بود ؛ در زیر آفتاب محو شدن بود .

موته پینچیو ، رم

آنچه موجب شادی من درین روز شد چیزی شبیه به عشق بود - ولی عشق نبود - یا لاقل آن عشق که مردم از آن سخن می‌رانند و در جستجوی آنند نبود - و احساس زیبایی هم نبود . ناشی از زن نبود ، ناشی از افکار خود من نیز نبود . خواهم نوشت ؛ و اگر نوشتم که این احساس جز جذبۀ « نور » نبود درآینه تو درخواهی یافت .

درین باغ نشسته بودم ؛ خورشید را نمی‌دیدم ، اما فضا از روشنائی گسترده‌ای می‌درخشید ، مثل این بود که نیلگونه آسمان به صورت مایع درآمده می‌بارید . آری ، راستی امواجی و آردابهایی از نور بود ؛ و روی کف آن امواج اخگرانی همچون « بلرات ؛ آری راستی درین گذرگاه وسیع گوئی نور جاری بود . کف زرین درنوک درخت‌ها ، درمیان باران پرتوهای نورانی باقی مانده بود .

.....

ناپل . دکۀ ریش تراش پیش روی دریا و آفتاب . شدت گرمای بارانداز و پرده زنبوری که برای داخل شدن کنار میزنند . ناگزیر باید خود را رها کرد . آیا این گرما مدتی به دیر خواهد انجامید ؟ آرامش قطرات عرق بر روی شقیقه‌ها . لرزش کف . هابون بر روی گونه‌ها . و اوریش را تراشیده صورت را نرم می‌کند و از نو با تیغی تیزتر آنرا می‌تراشد و سپس با اسفنج

کوچکی که در آب نیم گرم فرو برده پوست را آرام میکند و لب زخم را بر میدارد . بعد با آبی ملایم و معطر بریدگی بجامانده را می شوید و بعد هم تدهین می کنند تا آرامش کند . و من برای اینکه از جا نجنبم سرم را نیز میزنم .

آمانی ( شب هنگام )

انتظار های شبانه ای هست

معلوم نیست دیگر از کدام عشق .

اطاق کوچک مشرف بر دریا ؛ روشنائی خیره ماه که

بر فراز دریا است مرا از خواب برانگیخته است .

وقتی به پنجره نزدیک شدم گمان می کردم که سپیده

دمیده . و بر آمدن آفتاب را خواهم دید . . . اما نه . . . ( چیزی که

بالفعل و کاملاً اتفاق افتاده است ) همچنانکه در ضیافت هلن

در فاوست دوم بود ، ماه است ، نرم و ملایم و آرام . دریا

خلوت . دهکده ها فسرده . سگی در شب زوزه میکشید . . .

و چفت ها بر دریچه ها است .

جائی برای کسی نیست . و نیز نمی شود دریافت که همه

این ها چگونه از نو بیدار خواهند شد . ماتم بی اندازه سگ .

برای روز هم دیگر جائی نیست . عدم امکان خواب . آیا تو

خواهی کرد . . . ( این یا آن کار را ) ؛ به باغ خلوت خواهی

رفت ؟ بکناره خواهی رفت که خود را بشوئی ؟ برای چیدن

در تقال که زیر مهتاب خاکستری می‌نماید خواهی رفت؟ و بنوازشی  
سنگ را آرام خواهی کرد؟ - ( چه بسا شده است که دیده‌ام  
لبیعت از من اقدامی می‌طلبد و من ندانسته‌ام کدام قدم را برایش  
بردارم. ) در انتظار خوایی که نخواهد آمد...

درین باغ محصور با دیوار، کودکی همچنانکه خود را  
به سر شاخه‌های جوار پلکان می‌آویخت، مرا دنبال میکرد.  
انکان به مهتابی‌ها منتهی میشود که در سراسر باغ امتداد دارد،  
درین باغ که بنظر نمی‌رسد بتوان واردش شد.

ای کوچک اندام که زیر این برگها نوازشت کرده‌ام!  
هرگز آنقدر سایه نخواهد بود که بتواند بر درخشش تو نقابی  
ببفکند، و سایه حلقه‌های زلفت برزمینه روشن پستانی تو همیشه  
بیره‌تر از معمول مینماید.

به باغ خواهم رفت و خویشتن را به شاخه‌ها و پیچک‌ها  
خواهم آویخت، و از سرمهرزیر این درخت‌های بیشه‌مانند که  
از آنها بیش از یک قفس مرغ آواز به گوش می‌آید، خواهم  
گریست، تا غروب فرارسد، و سپس تا طلایه شب در رسد  
و آب اسرار آمیز چشمه‌ها را نخست زرین و سپس عمیق تر سازد،  
خواهم گریست.

و اندامهای ظریفی که زیر شاخه‌ها بهم آمیخته‌اند،

با سرانگشتی نرم پوست صدفی او را لمس کرده‌ام.

وپاهای ظریفش را دیده‌ام

که بی هیچ صدا بر سر شن‌ها می‌نشستند

## سیراکوز

در قایق ته صاف ؛ آسمان پست که گاهی با باران نیم گرم  
برسرمان فرو میریزد ؛ - بوی گلدان نباتات آبی و بوی خراش  
ساقه ها .

عمق آب ، جوشش مداوم این چشمه نیلگون را پنهان  
می‌سازد . هیچ صدائی نیست ؛ درین بیلاق تنها ، دراین آبگیر  
طبیعی و گشاده دهان ، همچون آبی است که از میان پاپیروس ها  
می‌شکفتد .

## تونس

در سراسر آسمان نیلگون هیچ چیز جز سفید گونه بادبان‌ها  
و سبز گونه سایه آنها در آب نیست .  
شب . نگین‌هایی که در ظلمات می‌درخشند . روشنائی  
ماه که آدمی در آن سرگردان است . افکاری جز افکار روز .  
مهتاب شوم صحراء . - ارواح خبیث سرگردان در گورستان‌ها  
و پاهای برهنه بر سر سنگهای کبود .

## مالت

مستی عجیب شامگاهان تابستان در میدان‌ها ، وقتی هنوز  
روشن است و با وجود این هنوز سایه نگسترده . جذبه‌ای  
بس خاص .

ناتانائیل ، بهترین باغ‌هایی را که دیده‌ام برایت  
خواهم گفت :

در فلورانس ، گل سرخ می فروختند : برخی روزها  
 سراسر شهر عطر آگین میشد . هر روز عصر در قمارخانه و یکشنبه‌ها  
 در باغ « بوبولی » که گل نداشت بگشت میرفتم .  
 در اشبیلیه نزدیک « جرالده » صحن قدیمی مسجدی هست ؛  
 درخت های نارنج جا بجا قرینه هم روئیده اند ؛ باقی صحن  
 سنگفرش است ؛ روزهای آفتابی جز سایه‌ای کوتاه و ناچیز در آن  
 نمی توان یافت ؛ صحنی است چهار گوش و محصور ؛ زیبایی  
 عجیبی دارد ؛ رمز زیباییش را نمی دانم تا برایت وصف کنم .  
 بیرون شهر ، در باغی بزرگ و محصور بانرده ، بسیاری  
 از درخت های نواحی گرمسیر را نشانده اند ؛ من بان داخل  
 نشده ام ، اما از میان نرده‌ها باندر و نش نگریده ام ؛ و دیده‌ام  
 که مرغهای شاخدار در آن میدویده اند و اندیشه‌ام که در آن  
 چه بسا دامها باید باشند .

از « القصر » برایت چه بگویم ؟ درین باغ که شبیه  
 نوادر ایران است ؛ گمان می کنم آنگاه که با تو از آن سخن  
 می گویم آنرا بر همه باغهای دیگر ترجیح می نهم ؛ هم چنانکه  
 در اندیشه آنم این شعر حافظ را تکرار می کنم که :

ساقیا برخیز و در ده جام را  
 خاک بر سر کن غم ایام را  
 ساغر می بر کفم نه تا زبر  
 بر کشم این دلق ازرق فام را



در وسط خیابان‌ها فواره‌هایی تعبیه شده است؛ خیابان‌ها از سر مرمر مفرورش است؛ و دو طرف خیابان درخت‌های سرو و مورد نشانده‌اند. این سر و آن سر خیابان استخرهای مرمرین است که معشوقه‌های شاه خود را در آن می‌شسته‌اند. جز گل سرخ و نرگس و گل غار گلی در آن باغ دیده نمی‌شود. در انتهای باغ درختی هست کشن که گوئی همیشه خار گلی از آن بقلب بلبلی فرونشسته است. نزدیک کاخ استخرهای دیگری هست با بی ذوقی تام که آدمی را بیاد حوض‌های « دارالاماره » مونیخ می‌اندازد که مجسمه‌هایش همگی از صدف ساخته شده.

در باغ‌های شاهی مونیخ بود که فصل بهاری برای چشیدن مزه‌ی ژاله سبزه‌های اردیبهشتی نزدیک یکدسته نوازنده سمع نظامی رفتم. جمعی از مردم بدلباس اما دل‌باخته موسیقی. شامگاهان بود، پر از نوازش سحرانگیز بلبل‌های دردمند که آوازشان همچون شعر آلمانی مرا از خود بیخود میکرد. چنان شدتی در لذت هست که آدمی از آن آسان در نمیگذرد. آنهم با ریختن اشک فراوان. نفس لذتی که از این باغها بردم مرا بنحوی آزارنده باین فکر انداخته بود که چگونه باین خوبی توانسته‌ام در دیگر جاها بسر برم. در همین تابستان بود که آموختم چگونه باید بخصوص از آب و هوا تمتع بر گرفت، و لذت برد. پلک چشم با چنین آب و هوایی آموخته تراست. شبی را در قطار بخاطر دارم که تنها بقصد احساس وزش باد سرد کنار پنجره

باز رفتم ؛ چشم‌هایم را بستم نه برای اینکه بخوابم بلکه تا همان لذت را تجدید کنم. گرما در سراسر روز خفقان آور بود و در آن شب هوا گرچه نیمگرم بود باز هم پلک‌های آتش گرفته مرا همچون آب سردی مینمود.

در «غرناطه» در مهتابی‌های قصر «جنة‌العرفف» درخت غار قرمز رنگ نشانده بودند. آنگاه که من آنها را دیدم هنوز بگل نیامده بودند. نه دشت برج «پیزه» بگل آمده بود و نه صحن معبد کوچک سرقس قدیس که من آنقدر آرزو می کردم پراز گلشان بینم. اما در رم «مونت‌پینچیو» را در بهترین فصلش دیدن کردم. که بعد از ظهرهای کشنده بخاطر طراوت هوایش مردم بانجاسی آمدند. و من که در همان حوالی خانه گرفته بودم هر روز در آن بگردش می پرداختم. بیمار بودم و هیچکاری نمی توانستم ؛ طبیعت در من نفوذ میکرد و من بکمک درد اعصابم گاهی دیگر برای بدن خویش حدی نمی شناختم ؛ گوئی بدنم مسافت‌های دراز ادامه می یافت ؛ یا گاهی مانند حبه قند بدنم پراز مساماتی میگشت حریص و ولوع ؛ آنوقت ذوب میشدم. از نیمکتی سنگی که برویش نشسته بودم دیگر نمیشد رم را که مرا خسته میکرد دید ؛ بر باغهای «برقزه» مسلط بودم که سر اشیب آن پاهای مرا با نوک کاج‌های دور دست هم سطح میساخت... آه ، ای مهتابی‌ها ! مهتابی هائی که فضا از فراز شما خیز برداشته است و باد بر روی شاخ و برگ هائی که بر شما سایه افکنده‌اند پیچیده... ای سیر در آسمانها!

خواسته بودم شبانه در باغهای « فارنر » پرسه بزنم اما نگذاشتند وارد آن شوم... چه سبزیکارهای دلچسبی بر سر این ویرانه‌های رازدار هست.

در ناپل، باغهای گود افتاده‌ای هست که هم‌چون بارانداز دنبال ساحل کشیده می‌شود و راه را برای آفتاب باز میگذارد. در « نیم » چشمه‌ی پراز آبی زلال بود و جدول بندی داشت. در « مون‌پلیه » باغ نمونه. بخاطر دارم که یکروز عصر بهمراهی « آمبرواز » مثل وقتی که در باغ آکادموس بودم بر سر گوری فرسوده نشستم که اطرافش را درختهای سرو گرفته بود؛ و همچنانکه برگ گل می‌جویدیم به آهستگی گپ می‌زدیم.

شب‌ی در « پرو » دریای دور را دیده بودیم. و دیده بودیم که ماه سیمین فام می‌شود؛ در نزدیکی ما آبشارهایی که از سر برج آب شهر فرو میریخت صدا میداد؛ و قوهای سیاه که دنب روشن و سفید داشتند روی استخر آرام شناوری می‌کردند.

در « مالت » برای خواندن به باغهای فرمانداری می‌رفتم. در « سیتاویچیا » جنگل بسیار کوچکی از درخت لیمو بود که آنرا « ایل بوشیتو » میخواندند. و ما در آن عیش‌ها کرده بودیم. و لیموهای رسیده‌اش را که مزه اولشان تندی تحمل‌ناپذیری داشت ولی بعد عطرباتی گوارائی در دهان باقی می‌گذاشت، بدن‌ان‌گزیده بودیم. در سیرا کوز نیز در قصر زندان وحشتناک « لاتومیس » چنین کرده بودیم.

در باغ وحش « لاهه » گوزن‌هائی که زیاد وحشی نبودند می‌گشتند.

از باغ «آورانش» قلّه «میخائیل قدیس» دیده‌می‌شدوشن‌های دور دست، شب هنگام همچون ماده‌ای فروزان سینموده‌شهرهای بسیار کوچکی هست که باغ‌هائی بس زیبا دارد؛ شهر فراموش می‌شود، نامش از خاطر می‌رود؛ ولی آرزوی دیدار باغ پابرجاست. اما از کجا معلوم که بازگشتی بآن شهرها باشد؟ من خواب باغ‌های موصل را می‌بینم. شنیده‌ام باغ‌های آنجا پراز گل سرخ است. و باغ‌های نیشابور را که خیام از آنها دم زده و باغ‌های شیراز را که حافظ وصفشان کرده؛ ماهرگز باغ‌های نیشابور را نخواهیم دید.

در «بسکره» باغ‌های «وردی» را دیده‌ام. کودکان در آن بز می‌چرانند.

در تونس باغی جز باغ گورستان نیست. در الجزیره در باغ نمونه (که همه نوع نخلی در آن هست) میوه‌هائی خورده‌ام که هرگز پیش از آن ندیده بودم. واز «بلیده»، ای ناتانائیل، چه برایت بگویم؟

آه! چه شیرین است علف‌های ساحل؛ و بهار نارنج تو و سایه‌هایت و لذت عطر باغ‌هایت، ای بلیده! ای بلیده! ای گل‌سرخ کوچک در آغاز زمستان، درست حق ترا ادا نکردم. در جنگل مقدس تو فقط برگ‌هائی هست که بهار

تجدیدشان نمیکند . اقا قیا و پیچک‌هایت انگار شاخه‌هایی هستند که برای آتش مهیا شده‌اند . برف فرو افتاده از کوهستان به تو نزدیک می‌شود . و من در اطاقم نمی‌توانم خود را گرم کنم تا چه رسد در باغهای باران خورده تو . کتاب آئین علم « فیخته » را میخواندم و دیدم که از نو مذهبی شده‌ام . آرام شده بودم و می‌گفتم که باید انسان باغم‌های خویش خو بگیرد و می‌کوشیدم که بدست‌او نیز همه آنها بسجایای اخلاقی تظاهر کنم . اکنون گرد و غبار چاروخم را تکانده‌ام ؛ و که میداند که باد این غبار را بکجا برده است ؟ غبار بیابانها - که من همچون پیغمبری در آنها سرگشته بوده‌ام - که همان سنگ‌های سخت و خشک است که بصورت غبار درآمده ؛ زیر پاهای من سوزان بود ( زیرا که آفتاب آن را سخت گداخته بوده است ) - و اکنون بر سر سبزه‌های ساحلی پاهای من چه آرامشی دارند ! کاش همه صحبت ما از عشق باشد .

بلیده ! بلیده ! ای گل ساحل ! ای گل سرخ کوچک ! من ترا دیده‌ام که گرم و معطر بوده‌ای و از برگ گل‌های سرخ انباشته . برف زمستان دیگر گریخته بود . و در آن باغ مقدس تو مسجد سپیدت بصورتی عارفانه می‌درخشید و پیچک‌ها زیر گل‌ها پیچیده بودند ، و یک درخت زیتون زیر چفته‌ای از اقا قیا ناپدید شده بود .

هوای مطبوع ، عطری را که از سر بهار نارنج برمیخاست ، با خود می‌آورد و حتی نهال‌های نارنگی عطر آگین بود . بیده‌های

مجنون از فراز بلندترین شاخه‌های خود پوسته فرسوده خویش را  
میریختند. همچون لباس کهنه‌ای که از دم خورشید فرسوده  
باشد آویزان شده بود و به خوی سالخورده من میماند که جز  
در خزان عمر بکار نمی‌آید.

بلیده

ساقه‌های عظیم نارونها ( گلریزان زرین زنگار گرفته‌شان  
در نور طلائی خورشید و یازیر برگ‌های لاجوردی او کالیپتوس‌های  
ساکن و آرام ) - در آن نخستین روز تابستان کنار راهی که  
ما را به ساحل میرساند شکوه و جلال قیاس ناپذیری داشتند.  
... و او کالیپتوس‌ها شگفت‌زده یا آرام بودند.

شرکت هرچیز در طبیعت و متعذر بودن خروج از آن.  
قوانین جامع و شامل طبیعی. و قطار که به اندرون شب می‌جهید  
و صبح از ژاله پوشیده بود.

درکشتی

چه بسیار شب‌ها ، آه ، ای دریچه گرد و فرو بسته  
اطاق من - چه بسا شب‌ها که از درون بستر کوچکم بسوی تو  
نگریسته‌ام و با خود می‌گفتم : هم‌اینک وقتی که این گردی  
چشم مانند سفید شد سپیده دمیده است. و بعد بر خاسته‌ام و کوفتگی را  
به‌جا نهاده‌ام و سپیده دریا را شسته است و آنوقت ما بر کناره  
سرزمین‌های ناشناس فرود آمده‌ایم. سپیده دم بی‌اینکه دریا

از آمدنش آرامشی بیابد میرسیده است و خشکی هنوز بسی دور بوده است و تمام افکار من بر روی صفحه جنبان آبها میرقصیده. غلق امواج که تمامی بدن بخاطر سی سپاردش. - می اندیشیدم: آیا خواهم توانست بر صحنه لرزان دیده بان این کشتی اندیشه ای را بیاویزم؟ و شما ای امواج آیا جز آبهایی را که دم باد غروب پراکنده می شوند نخواهم دید؟ - عشقم را بر روی امواج می افشانم و افکارم را بر روی دشت بی ثمر دریا. - عشقم در امواج که در تعاقب یکدیگر ندوبهم می مانند غوطه میخورد. امواجی که از پیش چشم می گذرند و چشم باز نمی شناسدشان. - ای دریای بی اندام و همیشه جنبان، موجهای تو دور از مردم دم در می کشند و هیچ چیز پیش روی نسیان آنها نمی ایستد؛ و هیچکس نیست که بتواند سکویشان را بشنود؛ و اکنون باشکندترین و ناتوان ترین قایقها تصادم می کنند و هیاهوی آنها مارا باین گمان وامیدارد که طوفان پرغوغا است. امواج کلان بی هیچ صدائی پیش می آیند و برهم سبقت می جویند. بدنبال هم می کنند و هر یکشان بنوبه هر قطره آبی را بی اینکه جابجا کرده باشند بالا و پائین می برند. تنها صورت آنهاست که دگرگون می شود؛ آب خود را به آنها وامیگذارد و بعد ترکشان می کند و هرگز بهمراهشان نمی رود. هیچ صورتی جز در لحظه ای بس کوتاه هم آنکه بود نیست، و از ورای هر یک همان شکل است که دنباله می یابد و بعد رها می کند. ای جان من! به هیچ فکری وابسته مشو

« اندیشه‌ای را به باد پهنه دریا واگذار که ترا بر سر وجد  
به آورد ؛ هیچ اندیشه‌ای را تو خود هرگز به آسمان نخواهی برد .  
ای جنبش امواج ، توهستی که اندیشه مرا این چنین  
مذبذب ساخته‌ای ! که گفته‌اند بر روی آب دریا خشت نمی‌توان  
رد . اندیشه من از زیر هر باری شانه خالی میکند .  
آیا از پس این گم‌گشتگی‌های یأس‌آور و این سرگردانی‌ها  
بندر مهربان درخواهد رسید؟ تا روح من عاقبت آسایشی یافته از روی  
موج‌شکن استواری که نزدیک خشاب<sup>۱</sup> گردان است بدریا بنگرد .

---

(۱) لغتی است که ظاهراً نخستین بار ناصر خسرو (سفرنامه چاپ برلن ، ص ۱۳۴)  
به معنی چراغ دریائی به کار برده است .





دفتر چهارم



در باغی بر فراز تپه فلورانس ( آن تپه ای  
 که روبروی فیه زول است ) - که ما  
 آن شب در آن فراهم آمده بودیم .

منالک گفت « اما شما نمیدانید . . . » اینها را خطاب  
 به « آنگر » و « بیدیه » و « تیتیر » گفت و من اکنون ای ناتانائیل، آنها را  
 بنام خویش برایت باز گو میکنم : ولی شما عشقی و علاقه ای را  
 که جوانی مرا سوزاند نمیدانید چه بود . از فرار ساعات بخشم  
 می آمدم . لزوم انتخاب همیشه برایم تحمل ناپذیر بود . انتخاب  
 کردن در نظر من عبارت از برگزیدن یک چیز نبود بلکه پس  
 زدن آنچیزی بود که بر نمیگزیدم . وبا وحشت و تنگی مجال ،  
 ساعات را و این نکته را که زمان جز یک بعد ندارد درك  
 میکردم . و این راهی بود که آرزو کرده بودم وسیع باشد  
 زیرا که آرزوهای من که بر روی آن میدوند ناچارند هر یک  
 بحق آن دیگری تخطی کنند و من هرگز جز برگزیدن « این »

یا « آن » کاری نکرده‌ام. اگر « این » را برمیگزیدم بیدرنگ به « آن دیگری » حسرت میبردیم و از این رو بیشتر اوقات بی‌اینکه جرأت باقداسی داشته باشم گیج و بازو گشاده، از ترس میماندم که اگر بازوانم را برای گرفتن چیزی ببندم جز « یک چیز » را برنگزیده باشم. از همان اوان خطای من در زندگی این بود که بهیچ تنبعی مدت مدیدی ادامه نمیدادم. زیرا که نتوانسته بودم تمتع از تنبعات دیگر را چشم‌پوشم. و باین طریق با هرچه تماس می‌یافتم مرا بهائی گزاف تمام میشد و هیچ استدلال و تعقلی نمیتوانست بدبختی مرا پایان بدهد. به بازار لذات سرکشیدن و با ناچیزترین مبلغ ممکن ( شکر خدا را یا دیگری را؟ ) متاع بازار را بچنگ آوردن؛ بچنگ آوردن! انتخاب کردن، یعنی جاودانه از همه متاع‌های دیگر چشم پوشیدن - و خال آنکه کمیت بیشمار متاع‌های دیگر بر هر واحد نامعین مرجع خواهد ماند. و ازینجا بود که نسبت به « هرگونه تعلق خاطری » بر روی زمین، اندکی ازین نفرت در من راه یافت. از ترس اینکه مبادا بیدرنگ جز همان یک چیز به من متعلق نباشد.

ای متاع‌ها و ای زاد و توشه‌ها! وای انبوه بازیافته‌ها چرا بی‌تلاش به چنگ نمی‌آئید؟ و من میدانم که ثروت‌های این جهانی پایان پذیرند ( گرچه مدام بتوان جایشان را پر کرد ) -

« جامی را که من تهی کرده‌ام ، ای برادر من ، برای توتھی  
 . واهد مانند ( گرچه چشمه بسی نزدیک باشد ) . اما شما !  
 . ما ای افکار ناچیز ، ای صور زندانی نشده حیات - علوم و معرفت  
 الهی - جامهای حقایق ، جامهای خشک نشدنی - چرا بخاطر  
 رسیدنتان بلبهایمان سوداگری کنیم ؟ و حال آنکه تمامی تشنگی  
 . ما خشکاندن شما را بسنده نیست و آب شما برای هر لب منتظر  
 « از راه رسیده ای همیشه لبریز و گواراست . من اکنون درك  
 کرده ام که تمامی قطرات این چشمه بزرگ خدائی هم قدرند .  
 فهمیده ام که اندکی از آن ، هستی ما را کافی است و نعم  
 و ملکوت الهی را بما الهام میکند . ولی در چنین لحظاتی چه چیزها  
 بود که دیوانگی من آرزو نمیکرد ؟ من بهر گونه حیاتی میل  
 کرده ام . هر کار که « انجام یافتن » آن را بوسیله دیگری  
 دیده ام دوست میداشته ام که خود انجام دهم - توجه کنید .  
 نه اینکه آنرا انجام داده باشم ، نه ، اکنون انجام بدهم . زیرا  
 که از خستگی و عذاب جز اندکی و اهمه نداشته ام . میدانسته ام  
 که خستگی و رنج از حیات تعلیم گرفته اند . سه هفته تمام  
 به « برمنیداس » حسد میبردم که زبان ترکی می‌آموخت ،  
 و دو ماه بعد به « تئودوز » رشک میبردم که نجوم می‌آموخت . من  
 باین طریق از خویشتن جز سیمائی سخت گنگ و مبهم رسم  
 نکرده ام ، از بیم آنکه مبادا آنرا محدود کرده باشم .

آلسید گفت - سرگذشتت را برای ما نقل کن ، منالک .  
ومنالک از نو بسخن آمد :

... « هیجده ساله بودم که تحصیلات ابتدائی ام را  
پایان رساندم و با روحی خسته از کار و قلبی آزاد و بکس  
نسپرده و درمانده از هستی و بدنی فرسوده از شدت - سر براه  
کوه و بیابان نهادم . بی هدف میرفتم و فقط آتش سرگردانی  
خویش را فرسوده میساختم . همه آنچه را که شما میدانید  
دریافتم ؛ بهار را ، بوی زمین را ، گلریزان سبزه ها را در سزارع ،  
مه صبحگاهی روی رودخانه را ، ودمه شامگاهی را بر چمنزارها .  
از بسا شهرها گذشتم و نخواستم هیچ کجا درنگ کنم . چنین ،  
میاندیشیدم که خوشا بحال آنکس که بر عرصه پهناور زمین  
هیچگونه تعلق خاطری ندارد و شوق ابدی خود را با جنبش های  
دائمی جهان بگردش در میآورد - نسبت به اجاقهای گرم خانواده ها  
کینه سیورزیدم ، و از هر کجا که بشر تصور آسایشی در آن  
دارد بیزار بودم . - از محبت های مداوم ، از وفاداری های عاشقانه ،  
و از انواع دلبستگی به عقاید و آراء - و از تمام آنچه عدالت را  
و ادار بسازش میکند نفرت داشتم . و میگفتم هر گونه نوی باید  
ما را بطور کامل بانتظار خویش بیابد .

« کتابها ، هر گونه آزادی موقت را بمن نمایانده بودند  
و نیز نشان داده بودند که این آزادی هرگز چیزی غیر از  
انتخاب بندگی خویش و یا دست کم جز انتخاب شیفتگی نیست .

« چون دانه خار و خشک که در جستجوی خاکی بارور می‌پرد  
 و ارسه میزند تا ریشه خود را در آن استوار کند ، - و تا سکون  
 و آرامشی نیابد گل نمیکند . اما از آنجا که در مکتب آموخته  
 « دم که هیچ استدلالی آدمی را بجائی نمیرساند و میتوان در برابر  
 « استدلال دلیل مخالفی ، که فقط باید در جستجویش بود ، اقامه  
 کرد ؛ گاه بدنبال آن بر سر جاده‌ها به جستجو پرداختم ... »

« در انتظار دائمی و گوارای آینده‌ای بسر می‌بردم که  
 هر چه پیش آید خوش آید . همچون سؤالی در برابر جواب  
 آماده‌ای آموخته بودم که چگونه عطش تمتع ، که در قبال  
 هر لذتی زاده میشود ، لذتی را جداگانه در پی خواهد داشت .  
 خوشبختی ام از آن بود که هر سرچشمه‌ای عطشی در من  
 بر میانگیخت و از این که حتی در صحرای خشک نیز که عطش  
 تسکین نیافتنی است حرارت تب خویش را در زیر تب و تاب  
 خورشید ترجیح میدادم . شامگاهان در آن صحرای چه بسا واحه  
 لذت بخش که بسیار باطراوت تر و گوارا تر از آن بود که بتوان  
 در تمام روز آرزویش را کرد . - بر روی شراره‌های دشت  
 که همچون خوابی بس دراز در زیر آفتاب از پا در افتاده ( زیرا  
 که گرما آنقدر شدید بود و فضا چنان موج میزد ) - من باز هم  
 تپش حیات را که نمیتوانسته است بخواب رود دیده‌ام که  
 در افق از عجز می‌لرزیده است و در کف پاهایم از عشق آماس  
 میکرده است . »



« هر روز ساعت به ساعت در جستجوی چیزی جز رسوخ بسیار ساده و روز افزون طبیعت نبوده ام. این استعداد گرانبهارا داشتم که خویشتن را بدست خویش پابند نکرده بودم. تنها نفوذی که یادبودهای گذشته بر من داشت این بود که سراسر حیاتم را وحدتی میبخشید، همچون رشته مرموزی که «تزه» را به عشق گذشته اش وامی بست ولی ازین بازش نمی داشت که از میان نوترین مناظر بگذرد. ولی این رشته نیز باید گسسته شود... وه که چه رستاخیز زیبایی! در پیاده رویهای صبحانه ام غالباً از احساس موجودی، نو در خویشتن و از رقت مشاعرم لذت میبردم و با آوازی بلند بخود میگفتم - «ای موهبت شاعر، تومر هون بر خوردهای مدام هستی.» - و از هر سوی پذیرد میشدم. روحم همچون کاروانسرای در گشاده ای بود بر سر چهار راهی. و هر که آید گو خوش آید. بسوی هر چیز دوست داشتنی کششی داشتم و با تمام حواسم در انتظار بودم و چنان نیوشنده بودم که حتی «یک» فکر شخصی هم نداشتم، همه تأثرات گذرنده را جلب میکردم و عکس العملی چنان اندک داشتم که هیچ چیز را بد نمی انگاشتم، چه رسد باینکه به آن اعتراض کنم. گذشته ازین، بزودی درك کردم که چه کینه اندکی در برابر زشتی، بعنوان تکیه گاه عشقم در برابر زیبایی دارم.

« به بیمیلی و خستگی که میدانستم از اثر دلتنگی است،

کینه سیورزیدم و چنین واسینمودم که این بی میلی باید از اثر تنوع اشیاء باشد. در هر جا که پیش می‌آمد، استراحت میکردم. در مزارع خفته ام، در دشتها خفته ام. سپیده دم را دیده ام که در میان ساقه‌های بلند گندم می‌لرزیده‌است و زاغها را که بر سر درختهای افرا از خواب می‌پیریده اند. بامدادان خود را در میان علفها میشستم و خورشید که بر میخاست لباسهای ترم را خشک میکرد. - کیست که بگوید دشت هرگز زیباتر از آن روزی بوده است که دروگران را دیدم سرود خوانان به خانه بر میگشتند و گاوهایشان را به ارابه‌های سنگین بسته بودند!

« یک بار شادمانی ام چنان سرشار شده بود که میخواستم دیگری را نیز از آن باخبر کنم و به کسی بگویم که چگونه سراپای مرا شاداب و سرزنده نگهداشته است.

« شامگاهان، در روستاهای ناشناس به کانون خانواده‌هایی که روز پراکنده شده بود و اکنون دوباره فراهم می‌آمد، می‌نگریستم. - پدر خسته از کار برمی‌گشت و بچه‌ها از دبستان می‌آمدند. در خانه، یک لحظه باز میماند و از آن روشنائی و گرما و خنده بیرون میزد و بعد همه شب بسته می‌ماند. از دم باد لرزاننده بیرون هیچ چیز ولگرد و سرگردان نمی‌توانست بانجا داخل شود. - ای خانواده‌ها! من نسبت بشما کینه می‌ورزم! ای کانونهای در بسته خانواده؛ ای درهای بسته؛ ای حدود حسود خوشبختی. - گاهی، در تاریکی شب، ناپیدا، پشت

شیشه پنجره ای خم شدم و مدتی به عادات و رسوم خانهای نگریدم. پدر آنجا نزدیک چراغ نشسته بود؛ مادر وصله میدوخت و صندلی یک پدر بزرگ خالی مانده بود؛ کودکی نزدیک پدرش کار میکرد؛ - و قلب من ازین آرزو بدرد آمد که کاش می توانستم او را با خود بر سر راهها بکشانم.

« فردای آنروز دوباره او را که از دبستان برمیگشت دیدم و پس فردا سر صحبت را با او باز کردم، - و او چهار روز بعد بترك همه چیز گفت تا در پی من بیاید. - چشمهای او را در برابر شکوه و جلال دشت گشودم؛ و او دریافت که دشت برای او گشاده است. بروحش سرگردانی را آموختم و روح او که بالاخره شادمانه بود - عاقبت آموخت که حتی از من نیز ببرد و باتنهائی خویش خو کند.

« تنها که بودم مزه شادی عجیب خود پسندی را چشیدم. دوست میداشتم که همیشه پیش از سپیده دم برخیزم. و خورشید را از فراز ساقه ها می خواندم. ترانه چکاوک تفنن من بود و شبنم آب شستشوی بامدادانم. از اساک بی اندازه ای که می کردم شاد بودم، آنقدر کم می خوردم که سرم همیشه سبکبار باشد و هراسی برایم نوعی مستی بیاورد. و چه بسا شرابها که از آن پس خوردم. ولی نیک میدانم، که هیچیک ازین شرابها، آن گنجی مخصوص را که روزه برایم آورد با خود نداشتند در آن بامدادان که پس از برآمدن خورشید، دشت و هامون را لرزشی بود پیش ازینکه من بر خرمی بخواب روم.

« نانی را که به‌مراه می‌بردم ، گاهی آنقدر نگاه میداشتم تا نیمه‌جان میشدم . و درین هنگام بود که می‌پنداشتم طبیعت را دیگر عجب نمی‌یابم و طبیعت بهتر در من می‌تراود . این فراوانی طبیعت از خارج بود و من با تمام حواس باز و آماده‌ام حضور آن را می‌پذیرفتم . و در وجود من همه‌چیز خود را میهمان می‌یافت .  
 « روحم عاقبت سرشار از تغزلی میشد که تنهائی ام را به‌نوسیدی می‌نشاند و نزدیک‌گروب‌خسته‌ام می‌ساخت . خویشتن را باخود پسندی نگهمیداشتم اما بر رفتن « هیلر » اسف می‌خوردم که سال پیش مرا از خشونت طبعم ، اگر هم بسیار نبود ، باز میداشت .

« نزدیک‌گروب ، با او که خود شاعر بود ، سخن میگفتم ، تمام هماهنگی‌ها را درسی یافت . هر اثر طبیعی برایمان همچون زبان گشاده‌ای شده بود که مطلبش را خود بخود می‌توان یافت . آموخته بودیم که حشرات را از پریدنشان و پرندگان را از آوازشان و زیبائی زنان را از جای پاهایشان بر روی شن ها ، بشناسیم . او را نیز عطش پیش‌آمدها در خود کشیده بود ؛ و نیروی آن بود که او را جسور می‌ساخت . ای بلوغ قلب‌های ما ، مسلماً هیچ افتخاری ، برای شما ارزش نخواهد داشت ! - ما که همه‌چیز را با اشتیاق ولذت فرو میدادیم بیهوده‌درپی آن بودیم که آرزوهایمان را بستوه آوریم . هر یک از افکار ما شوری بود . حس کردن

برایمان طعم گس مخصوصی داشت. - جوانیهای باشکوه‌مان را در انتظار آینده‌ای زیبا فرسوده می‌ساختیم و راهی که بسوی این آینده میرفت هرگز پایان ناپذیر نمی‌نمود و ما که با گامهای بلند در آن راه می‌پیمودیم گل پرچین‌های کناره را زیر دندان میکوفتیم که دهانمان را از طعم عسل، واز تلخ - مزه‌ای گوارامی انباشت. « گاهی که باز گذارم به پاریس می‌افتاد چند روزی یا چند ساعتی را در خانه‌ای می‌گذراندم که دوران کودکی پر از سعی و کوشش‌ها را در آن گذرانده بودم. همه چیز در آن خاموش بود. دلسوزیها و مواظبت‌های زنی که غایب بود آثاری روی اثاث‌البیت باقی گذاشته بود. چراغی بدست می‌گرفتم و بی‌اینکه دریچه‌های سالها بسته مانده را بگشایم و یا به پرده‌های آغشته به کافور دست بزنم از اطاقی به اطاق دیگر میرفتم. هوادر آنجا سنگین بود و از بوهای گوناگون آکنده. تنها اطاق من بود که همچنان آماده و مرتب بود. در کتابخانه که تاریکترین و خاموش‌ترین اطاق‌ها بود، کتابها بر روی قفسه‌ها و سیزها به همان ترتیبی که من گذاشته بودمشان مانده بودند. گاهی یکی از آنها را می‌گشودم و در برابر چراغی که گرچه روز بود روشنش میکردم، خوش بودم که ساعات را بفرااموشی می‌گذرانم، و گاهی نیز که پیانوی بزرگ را می‌گشودم، در خاطر هام بدنبال آهنگ ترانه‌های گذشته می‌گشتم. ولی خاطره هیچیک از آنها را روشن و واضح در ذهن نداشتم و پیش ازینکه غمگینم سازند، رهاشان می‌ساختم و روز بعد، از نو، فرسنگها دور از پاریس بودم.

« قلبم سرشتی دوستار داشت و همچون مایعی از هر سوی روان می‌شد. هیچ لذتی تنها از آن من نمی‌نمود و بهر کس که می‌خوردم بر خوان لذتش می‌خواندم. اگر هم برای تمتع از آن بها میماندم، فقط از سر خود پسندی بود.

« کسانی مرا به خودخواهی متهم می‌کردند و من آن کسان را به نادانی. قصد داشتم که هرگز کسی را، زنی یا مردی را، دوست نداشته باشم بلکه فقط دوستی را، عطوفت را و عشق را. اما در آن راه کسی میدادم نمی‌خواستم از دیگری گرفته باشم. و در این راه تنها از نقد وجود خویش می‌کاستم. و نیز هرگز نمی‌خواستم اندام کسی را و یا قلب کسی را برای خویشتن احتکار کنم؛ درین مورد نیز همچنانکه درباره طبیعت بودم، خانه بدوشی را می‌طلبیدم و در هیچ سوئی درنگ نمی‌کردم. هر گونه رجحانی در نظرم بی‌دادگری مینمود. و من که می‌خواستم برای همه باشم خویشتن را به یک فرد وانمی‌گذاشتم.

« با خاطره هر دیاری، خاطرهای از عیش و عشرتی را درمی‌آمیختم. در (و نیز) در نمایش مسخره‌ای شرکت کردم؛ دسته نوازندگان که از شیپورنواز و قره‌نی زن ترکیب یافته بود، بدنبال زورق ما که در آن مزه عشق را چشیدم، روان بود. زورق‌های دیگری پراز زنان و مردان جوان، از دنبال می‌آمد. ما به سوی (لیدو) میرفتیم تا در آن بانتظار سپیده بمانیم ولی چون سخت خسته بودیم وقتی خورشید می‌دمید، بخواب

فرورفته بودیم؛ که موسیقی نیز خاموشی گزیده بود. من این خواب را تا حد آن خستگی که زاده شادیه‌های تصنعی است دوست میداشتم و نیز سر گیجه بیداریش را که بر اثر آن پژمردگی این گونه شادیه‌ها را درک می‌کردیم. - در دیگر بندرها با ملاحان کشتی‌های بزرگ می‌گذراندم.؛ به پس‌کوچه‌های تاریک سر می‌زدم. اما خود را از میل به این آموزش که تنها وسوسه ما بود سرزنش می‌کردم؛ و بعد ملوانان را در میخانه‌های محقر رها می‌کردم و بسوی بندر آرام برمی‌گشتم که در آن انجمن خاموش شبها ترجمان خاطره این پس‌کوچه‌های تاریک بود که هیاهوی عجیب و هیجان‌آوران از سرحد جذب و شوق نیز در می‌گذشت. - اما، من گنج‌مزارع را بیشتر دوست میداشتم. « با اینهمه، در بیست و پنج سالگی، نه از خستگی سفر، بلکه از سر گیجه غروری بیحد و قیاس که رشد آن مرهون این زندگی خانه بدوش بود، درک کردم یا بخویشتن القا کردم که دیگر برای جوهر تازه‌ای از حیات پخته شده‌ام.

« بانان می‌گفتم - چرا؟ چرا باز هم برای من از سرگردانی در کوه و بیابان می‌گوئید؟ نیک میدانم که گلهای تازه در کناره همه آنها شکفته. اما آن گلهای اکنون بانتظار شما هستند. زنبورهای عسل جز چند صبحی در تلاش نیستند و از آن پس گنجور خزان‌های خویش می‌گردند. - به خانه خالی مانده‌ام باز گشتم. پوشش‌ها را از روی اثاث‌البیت بر گرفتم؛ پنجره‌ها را باز کردم

« با استفاده از صرفه جوئیهایی که برخلاف میل خویش - این آدم سرگردان - کرده بودم ، پیرامون خود را با آنچه از اشیاء گرانبها بود و من میتوانستم فراهم کنم ، احاطه کردم : - از چینی‌های شکننده و ظرفهای قیمتی گرفته تا کتابهای کمیاب اغلب پرده‌های تصاویر که بعزت آشنائیم با فن نقاشی ، بتمن بخش میخریدم . - مدت پانزده سال همچون بخیلی گنجینه می‌انباشتم و با تمام نیروئی که داشتم خویشتن را دولتمند میساختم . خویشتن را تعلیم دادم . زبانهای مرده را آموختم و از اینراه در بسیاری از کتابها بمطالعه نشستم . و آموختم که آلات مختلف موسیقی را بنوازم ؛ هر ساعتی از هر روز به مطالعه‌ای شمر اختصاص داده شده بود . تاریخ و معرفه الحیات بخصوص وجه مرا بخویش مشغول ساخته بود . با آثار ادبی آشنا شدم . دوستیهای را که سعه صدر و نجابت حقانی ام رخصت پنهان داشتن نمیداد فراهم آوردم . این دوستیها بیش از هر چیز دیگر برایم گرانبها بود و با اینهمه حتی بآنها نیز هرگز دل بسته نبودم .

« در پنجاه سالگی ، چون هنگامش در رسید ، همه را فروختم و چون سلیقه ام پخته و معرفتم در باره هر چیز آنقدر بود که اگر بهای چیزی افزاینده نبود آنرا در تملکم نیاورده بود ؛ دو روزه ثروتی کلان بهم رساندم . همه این ثروت کلان را بصیرفی سپردم تا مدام بتوانم از آن صرف کنم . - مطلقاً همه چیز را فروختم ، که میخواستم بر روی این خاک از هر چه رنگ تعلق بپذیرد آزاد باشم - و یادی هم از دیروز نکنم .



« به ( میرتیل ) که در مزارع همراهم بود میگفتم :  
 «ازین بامداد گوارا ، ازین دمه و بخار ، ازین نور ، و ازین سردی  
 تهویه شده و ازین تپش وجودت چقدر بیشتر میتوانستی لذت  
 ببری ، اگر میدانستی چگونه خود را بالکل تسلیم آنها کنی .  
 گمان میبری که همچنانی ، اما بهترین جزء وجودت محبوس  
 است . زنت و کودکانت ، کتابها و مطالعاتت این بهترین جزء  
 وجودت را در بند کشیده اند و خدا را از تو پوشیده داشته . »  
 « گمان میبری که درین لحظه خاص بتوانی مزه احساس  
 توانای کامل آنی حیات را - بی اینکه آن چیزها را که حیات  
 نیست از یاد ببری - بچشی ؟ عادت فکرت بار خاطر تو است .  
 در گذشته و در آینده میزبی و هیچ چیز را خود بخود نمی بینی .  
 ای میرتیل ! ما ، جز در آنیت حیات ، هیچیم . تمامی گذشته  
 پیش از اینکه چیزی از آینده پا بعرصه وجود بنهد درین آنیت  
 حیات میمیرد . - ای لحظات ! میفهمی ؟ میرتیل ! که « حضور »  
 این لحظات بچه نیروئی است ! زیرا بجای هر آنی از حیات ما  
 نمیتوان در اساس چیزی را جایگزین ساخت : سعی کن گاهی  
 خود را فرادا درین « لحظه » جایگزین کنی . - ای میرتیل تو  
 اگر میخواستی یا اگر میدانستی ، میتوانستی در این لحظه ،  
 بی هیچ زنی یا فرزندی بر روی زمین در برابر خدا تنها باشی .  
 اما تو بیاد ایشانی ، و تمامی گذشته ات را ، تمامی عشقها  
 و دلمشغولیهای زمینی را از بیم از دست دادنشان باخود بهرسوی

میبری . . . اما من ، تمامی عشقم در هر لحظه ای و همچون  
 اعجاب تازه ای بانتظارم نشسته است . همواره میشناسمش و هرگز  
 بازش نخواهم شناخت . - ای میرتیل به تمامی صور گوناگونی  
 ده خداوند میپذیرد دل بد مکن . هرچه بیشتر به یکی از این  
 صور چشم بدوزی و بان دلباخته شوی ، نابینا خواهی شد .  
 نبات شیفتگی تو سرا می آزارد . میخوامم این شیفتگی هرچه  
 پراکنده تر باشد . در پس هر در بسته ای ، خدا ایستاده است . . .  
 تمامی صور خداوند معزز است و هر یک از آنها صورتی از خدا  
 است . . . »

« . . . با تقدی که در دست داشتم ، در بدو امر ناوی  
 گرفتم و با خود سه تن از دوستانم را بدریا بردم ، و جز ایشان  
 ملاحان و چهار ملاح بچه را . و شیفته یکی از آنان شدم که  
 زیبایی کمتر از دیگران بود . ولی حتی بر نرمی و شیرینی  
 نوازشهای او ، تماشای امواج بزرگ را ترجیح میدادم . شامگاهان  
 در بندرهای افسانه ای پیاده میشدم و پیش ازینکه سپیده بدمد ،  
 تمام شب عیش کرده ، آنها را ترك میگفتم . - درو نیز بار و سپیدی  
 بسیار زیبا بر خوردم ، سه شب او را دوست داشتم . چندان زیبا  
 بود که چون با او میگذراندم ، لذت عشقهای دیگر را بفراموشی  
 میسپردم . - هم باو بود که کشتی را فروختم یا بخشیدم .

« چند ماهی در کاخی منزل گزیدم که کنار دریاچه  
 ( کوم ) بود و موسیقی دانه‌های ماهر در آن فراهم می‌آمدند .

زنانی زیبا و رازپوش و سخن دان نیز گرد آورده بودم و شبانگاه وقتی که موسیقی دانان افسونمان میکردند ما بمحاوره می نشستیم . بعد از پلکان مرمر که آخرین پله هایش در آب بود پائین می آمدیم و همانجا به زورقهای سرگردانی که عشقهای ما را با آهنگ آرام پاروهای خویش فرو می نشانند می نشستیم . باز گشتمان بیشتر در نیمه بیداری بود و زورق که کناره میگرفت ناگهان از خواب بر می جستیم و « ایدوان » که خاموش به بازوی من آویخته بود از پلکان بر می آمد .

« سال بعد ، در یکی از باغهای بزرگ ( وانده ) بودم که از کناره زیاد دور نبود . سه تن شاعر دعوتی را که از آنان بخانه ام کرده بودم اجابت کرده بودند و ایشان نیز از استخرهای پرماهی و گلهای آبی آنجا ، از خیابانهای تبریزی آن ، از تک بلوط هایش و از بیشه های کوچک افرای آن و از نظم زیبای باغ داد سخن میدادند . - چون پائیز در رسید ، گفتم بزرگترین درختها را افکندند . خوش داشتم که منزلم هرچه گشاده تر باشد . چون چشم انداز باغ هرگز نشان نمیداد که انجمن انگشت شمار ما در کدام گوشه اش برپا شده . انجمنی که در خیابانهای باغ که سبزه هایش را انبوه رها کرده بودم سرگردان بود . از سرتا ته هر خیابانی صدای تبر هیزم شکنان بگوش میرسید . لباسها هنگام راه رفتن بشاخه ها در می آویخت . پائیز بر سر درختهای بخواب فرورفته پر گسترده بود ، شکوهی داشت .

چنان زیبایی عجیبی در آنجا نهفته بود که مدت‌ها پس از آن نیز من در اندیشه جای دیگری غیر از آن نتوانستم باشم و در همانجا بود که پیری در خانه ام را کوفت.

«پس از آن در مرتفعات جبال آلپ یک خانه چوبی گرفتم. یک کاخ سفید در مالت، نزدیک جنگل عطر آگین «سیتا و چیا» که در آن لیموها مزه ترش و شیرین پر تقال را داشتند. و یک کالسکه سرگردان در ولایت دالماسی، - و اکنون این باغ را که بر تپه فلورانس واقع شده است - هم این تپه‌ای که روبروی فیه زول است، و امشب شما را در آن گرد آورده‌ام.

«این همه بمن مگوئید که خوشبختی خود را مرهون حوادثم. مسلماً پیش آمده‌ها با من همراهی کرده‌اند، ولی من آنها را بکار نگرفته‌ام. گمان مبرید که خوشبختی من بدست‌یاری غنا فراهم شده است. دل من بی‌اینکه هیچ دل‌بستگی و علاقه‌ای بر روی خاک داشته باشد، سخت فقیر مانده است و من چه بسا آسان خواهم مرد. خوشبختی من از سر شور و حرارت است. روز‌هائی را بخاطر دارم که فقط تکرار همان دو و دوباره می‌شود چهار - و یا تنها دیدن «دستم» که بر روی میز بود، - مرا سرشار از سعادت «کامل» و ازلی میساخت. من بی‌اندک تفاوتی یا تمیزی همه چیز را از صمیم قلب پرستیده‌ام.»



صفهٔ عظیمی که ما در آن بودیم ( پلکانی مارپیچ  
 بسوی آن راه میبرد ) مسلط بر تمام شهر بود ، انگار که بر فراز  
 شاخ و برگ‌های انبوه رواقی بلند و عظیم بسته باشند ؛ گاه  
 چنان مینمود که همچون کشتی بسوی شهر پیش‌رفته باشد . درین تابستان  
 پس از غوغای معابر ، بهوای چشیدن آرامش دربرگیرندهٔ شب  
 بر روی پل بلند این کشتی خیالی رفته‌ام . تمامی جنجال‌ها  
 همچنانکه بالا میرفتم فرو می‌نشست . انگار امواجی که در اینجا  
 از آنها خبری نیست بالا می‌آمد گرچه باز هم موج باشکوهی از غوغا  
 بان سوی می‌آمد و در برابر دیوارها گسترده می‌شد . اما من آنقدر  
 بالا میرفتم که دیگر دست امواج جنجال و هیاهو بدان نرسد .  
 بر روی صفهٔ نهائی ، دیگر هیچ نوائی جز زمزمهٔ برگها و ندای  
 گنگ شب بگوش نمیرسید .

بلوط‌های سرسبز و درخت‌های غار بزرگ ، که در کنارهٔ

خیابانهای مرتب کاشته شده بودند حدود آسمان را می پرداختند .  
و در همانجا بود که صدفه نیز پایان می یافت ؛ با اینهمه جا بجا  
زده های گرد پیش آمده بود و با منظری پرشکوه مهتابی مانندی  
در دل آسمان بود . بانجا میرفتم و می نشستم و از اندیشه های  
گوارایم سرمست می شدم . در آنجا که بودم انگار بر روی آب  
میراندم . - بر فراز تپه های تیره و سنگین ، که از سوی دیگر  
شهر سربالا کشیده بودند ، آسمان زرین بود . شاخه های تنک ،  
از صدفه ای که من بر آن بودم ، بسوی مغرب زیبا سر کشیده بود  
و یا شاخه های تقریباً بی برگ بود که بسوی ظلمت دراز شده  
بود . - از شهر چیزی برمیخواست که بدود میماند . گرد و غبار  
نور زده ای بود که موج میزد و از فراز میدان ها که نورشان  
درخشنده تر بود اندکی برمیآمد . و گاه انگار خود بخود ، در جذبۀ  
این شب بسیار گرم ، تیری نورانی که معلوم نبود از کدام سوی  
پرتاب شده ، می جهید ؛ و هم چون فریادی که در فضا رسیده باشد ،  
کشیده می شد ، انحناء می یافت و می گشت و خاموش بگوشه ای  
می افتاد و صدای مرموز انفجار آن بگوش می رسید . بخصوص  
آن تیرها را دوست میداشتم که اخگرهای زرین پریده رنگ  
آنها آنقدر هنگام سقوط دوام مییابد و چنان آهسته پراکنده  
میشود ، که بعداً ، از بس ستاره ها شگفت انگیزند ، بیننده می پندارد  
آنها نیز در آن افسون ناگهانی پدید آمده اند ، و پس از ناپدید شدن  
اختران ، بیننده که آنها را برجا می بیند حیرت میکند . . .

و بعد ، به تدریج ، هریک را در مجمع الکواکب مخصوص خود باز می شناسد ، و خلسه او که زاده آن منظره است دوام می یابد .

یوسف گفت : « حوادث بترتیبی مراد را اختیار خویش گرفته اند

که من با آن ترتیب توافقی نداشته ام . »

ومنالک گفت : « بدرك ! من ترجیح میدهم که بخود بگویم

آنچه نیست نمی توانسته است باشد . »





... و امشب درباره میوه‌ها سرود خواندند . پیش روی  
 سنالک ، آلسید و چند تن دیگر گرد آمده بودند و هیلاس این  
 ترانه را خواند :

### قرانه انار

مسلماً سه دانه انار برای یاد آوردن « پروزرپین »  
 کافی است .

باز هم ، مدتها ، خوشبختی ناممکن ارواح را خواهید  
 جست ، - لذات جسمانی و لذات حواس را که دیگری  
 اگر میل کند محکومتان میسازد ای لذات تلخ جسمانی  
 و لذات حواس - گو که او چنین حکم میدهد - اما من  
 جرأت نمی‌کنم .

- شک نیست ای دیدیه ، ای فیلسوف پرشور ، من تورا  
 می‌ستایم . اگر اعتقاد در ملک اندیشه ، شادی روح ترا  
 می‌انگیزد ، اعتقاد بهیچ چیز دیگر ترا نمی‌زیدد .  
 اما هودلی را گنجایش چنین عشقی نیست .

و مسلماً، من نیز، آنها را دوست میدارم، جهش های فانی روحم را، لذات قلبم را و لذات روانم را - اما این شما هستید، ای شادکامی ها، که میسرایمتان

لذات جسمانی، که همچون سبزه نرم و همچون گل پرچین ها زیبا هستند بسی زودتر از گل ینجه در مزارع می پژمرند یا چه زود طعمه داسند. و بسی زودتر از آن سبزه غم انگیز که تا دست بسویش پبری برگ میریزد. بینائی - غم انگیزترین حس ما . . . هرچه را که نمیتوانیم لمس کنیم ما را بغم دچار می سازد. روح ما اندیشه را پس آسان تر درمییابد تا دست ما، آنچه را که چشم آرزو دارد.

- وه! کاش آنچه را لمس میتوانی کرد همان باشد که در آرزو داری - وای ناتانائیل، هیچ مالکیتی را کامل تر از این مجوی.

شیرین ترین لذات حواس من عطش های فرونشسته من بود.

به یقین، صبح که آفتاب برمیخیزد، مه بر روی دشت دلپذیر است - و آفتاب نیز.

خاك نمدار زیر پای برهنه ما دلپذیر است و شن هائی که از آب دریا مرطوب است، چه دلپذیر است که خویشتن را در آب چشمه ها بشوئیم و بالبهای خویش بوسه ای از لبی ناشناس در تاریکی بجوئیم . . . اما در باب میوه ها - ای ناتانائیل، در باب میوه ها چه برایت بگویم؟

دریغا! که تو آنها را نشناخته ای ناتانائیل، درست همین است که مرا نوید میسازد . . .

... گوشتشان لذیذ است و پرشده و خوشگوار، همچون گوشتی که خون از آن میریزد و قرمزند همچون خونی که از بریدگی می آید.

... و این گونه میوه ها، ای ناتانائیل، هیچ عطشی را بیدار نمی کنند.

آنها را در سله های زرین میگذارند طعمشان دل آشوب می آورد، از آنجا که در بیمزگی بی نظیرند؛ یادمزه هیچ یک از میوه های وطن من و تو را بر نمی انگیزند. موزه گلایی هندی زیاد رسیده را بیاد می آورند. که گوشتشان انگار ریخته.

پس از خوردن، گس سزه ای در دهان می گذارند، که جز با خوردن میوه تازه دیگر نمیزداید. لذتشان اگر بیاید دمی بیش نیست، دمی که شهد آنها را می چشیم. و همانقدر که بیمزگی پس از آن تهوع آور است آن دم - دوست داشتنی مینماید. سبد زود خالی شد...

و آخرین میوه اش را بجای اینکه تقسیم کنیم بجا نهادیم...

افسوس! از پس ما ای ناتانائیل، که خواهد گفت، که لب های ما نفس سوختگی تلخ بود؟

هیچ آبی نتوانست بشویدشان - میل این میوه ها حتی در روح نیز ما را شکنجه داد. سه روز تمام، در بازارها جستیم. اما فصل آن پایان یافته بود. - ای ناتانائیل، در سفرهای ما، کجا هستند میوه های تازه ای که میل های تازه در ما برانگیزند!

\*\*\*

میوه هایی هست که بر روی مهتابی ها می خوریم،

برابر دریا و پینسی روی آفتاب غروب. میوه های دیگری که در یخ می خوابانند ، منقا و نوشابه زده.

میوه های دیگری هست که از درخت بر می چینند در باغهای دربسته و محصور بدیوار ، و بهنگام قلب الاسد در سایه درخت ها میخورند.

میزهای کوچکی فراهم نهاده میشود - میوه ها پیرامون ما فرو خواهند افتاد همچو که شاخه ها را بتکانند و از روی آنها مگس ها که بیحال شده اند از خواب خواهند جست . میوه های افتاده را در لاوک ها گرد خواهند کرد و از هم اکنون عطر آنها ما را افسون میکند... میوه های دیگری هست که پوستشان لب را می آلود و آنها را جز بهنگام شدت عطش نمیخورند. ما آنها را در طول راههای شنزار می یافتیم ؛ از پس برگهای خاردار می درخشیدند که دست ما را چون میخواستیم برگیریشان می دریدند و عطش ما از آنها بسزا بر نمیآمد. میوه های دیگری که از آنها مربا میسازند و تنها در آفتاب میگذارند تا بپزد و میوه های دیگری که در بردالعجوز نیز بی عیب میماند ؛ و اگر بدنمان بگزیم آزرده میشویم.

میوه های دیگری هست که همواره حتی در تابستان سردند. و آنها را ، فرورفته در ته صندلی های حصیری در کنج میکرده های محقر میخوریم.

میوه های دیگری که تنها یادشان ، عطشی را میشاید . از آندم که دیگر دسترس بانها نیست.

\*\*\*

ناتانائیل ، از انار برایت بگویم ؟ که درین « هفته

بازار « شرقی » بچند شاهی میفروشد ، در سله‌های نئین ، که در آن لهیده شده اند . چند تائی از آن دور از آنجا در خاک می‌غلتنند و برهنه کودکان آنها را برسی چینند . - آبشان هم چون آب تمشک نارس لب گزا است . گلشان انگار از موم ریخته است ، سومی که برنگ خود سیوه بوده است .

گنجهای نهفته ، محفظه کندو مانند ، و فورلدت ، بنای پنج ترك . پوسته می‌شکافد ، دانه ها می‌افتد - دانه‌های خون در پیاله‌های بنفش ؛ و این دیگری ها ، قطرات زرناب در سینی برنج سینائی !

- اکنون از انجیر ترانه ای بخوان ، سیمیان ، که عشق هایش نهفته است .

سیمیان گفت ، ترانه انجیر را بر میخوانم که عشقهای زیبایش نهفته است . بشکوفه آمدنش چین خورده است . انجیر ! این خانه در بسته ای که حجله چه بسا زفاف است . و هیچ عطری راز درون آنرا فاش نمی‌کند . گوئی چیزی از آن بخار نمیشود ، و تمام عطرش بصورت شهد و گوارائی در میآید . گلش عاری از زیبائی ؛ و میوه‌اش انباشته از لذت . میوه ای که جز گلی بشمر رسیده نیست ...

سیمیان گفت ، ترانه انجیر را بر خواندم . اکنون ، تو ترانه‌ای از تماسی گلها بر خوان ...

« هیلاس » گفت : یقین ما تماسی میوه ها را سرود نخوانده ایم ... ذوق شاعر : شاعری که برای آلوبهیجان می‌آید . ( گل را بان خاطر خریدارم که از آمدن میوه وعده ای در بر دارد . ) تو از آلو سخن نگفته‌ای .

وترشی همچون آلوی پرچین‌ها که برف سردشیریتش  
میسازد. و از گیل که تا لهیده نباشد، نمیخورند؛ و شاه  
بلوط‌ها، برنگ بر گهای مرده که بر آتش می‌ترکانند.

- این مورد های کوهی را بخاطر دارم که روزی بسیار

سرد، در میان برف، چیدم...

«لوتر» گفت که - برف را دوست ندارم - برف ماده‌ای  
صوفیانه است که هنوز طرفی از زمین برنسته است. از سفیدی  
غیر عادی آن نفرت دارم که مرأی در آن متوقف میماند. سرد  
است و حیات را بخود راه نمیدهد؛ میدانم که همچون مرغی  
بر سر تخم بر سر حیات می‌خوابد و حراست میکند. اما حیات از آن  
در وجود نمیآید مگر با گداختن آن. چون چنین شد دوستش دارم،  
آلوده و تیره و نیمه گداخته و بآب نشسته برای نهال‌ها.

«اولریخ» گفت: - از برف سخن مگوی. برف نیز میتواند  
زیبا باشد. برف جز آن‌جا که زیادت عشق ذوبش کرده باشد  
غمزده و درد آور نیست. و تو که عشق را برتر از هر چیز میخوانی  
برف را نیمه گداخته می‌طلبی. برف هر کجا که چیره باشد،  
زیبا است.

«هیلاس» گفت: - ما به چنین جائی نمی‌رویم. و از هر چه  
من تمجید کردم تو نباید تکذیب کنی.

\*\*\*

و در آن شب هر یک از ما، قصیده‌ای خواندیم و «سولیه»

این ترانه را:

## قرآن

## شهره‌ترین عاشقان

زلیخا ! به خاطر تو من از نوشیدن شرابی که ساقی  
برایم میریخت دست شستم . . . به خاطر تو بود ،  
بو عبدالله ، که در غرناطه بوته های گل سرخ جنۃ العریف  
را آبیاری میکردم . آنگاه که تو ، بلقیس ، از دیار  
جنوب نزد من آمدی که از من چیستان پرسی ، من  
سلیمان بودم .

تامار ، من برادرت امنون بودم ، که چون نتوانست  
بر تو دست یابد ، مرد .

بت شمع آنگاه که در پی کبوتری زرین تا بلندترین  
مهتابی کاخ خویش آمدم ، و ترا دیدم ، که آماده  
استحمام ، برهنه از پلکان به زیر می‌آمدی ، من داود  
بودم که شویت به خاطر من خود را کشت .

شولمیت ، من برای تو آوازها خوانده‌ام ، آوازهائی  
که گمان میرفت مذهبی است .

فورنارین ، من آنم که در آغوش تو بانگ عشق  
در میدادم .

زبیده ، من آن بنده‌ام که بامدادان ترا در راهی که  
به میدان شهر می پیوست دیدم ؛ من سله‌ای بر سر  
داشتم ، و تو که از دنبال من می‌آمدی ، سله‌ام را بالیمو  
واترج و خیاز و تنقلات گوناگون و خوراکیهای رنگارنگ  
انباشتی ؛ و سپس ، چون مرا پسندیدی و چون از خستگی  
نازیدم ، خواستی شب هنگام مرا نزد دو خواهر و سه



برادر فلندرت که پسران پادشاهند نگاهداری. و مایکایک گوش بدیگران دادیم، هر یک داستان خود را نقل کردیم. چون نوبت حکایت بمن رسید، گفتم: زییده، پیش از آنکه با تو رو برو شوم در زندگی حکایتی نداشتم؛ و اکنون چگونه میتوانم حکایتی داشت؟ آیا نه چنین است که تو خود تمامی عمر منی؟ و هنگام گفتن این کلام خادم خود را از میوه‌های انباشت. (به یاد دارم که در کودکی خواب تنقلات خشک را که آنهمه در هزار و یکشب از آنها یاد شده است میدیدم. از آن پس تنقلات بسیار خورده‌ام که عطر گل سرخ داشته است، و یکی از دوستانم از تنقلاتی برایم دامنان گفته که بالچی میسازند.

«آریان»، من «تزه» مسافرم که ترا به «باکوس» و امیگذارم تا بتوانم به راه خویش ادامه دهم. «اوریدیس»، ای زیبای من، من «اورفه» توام که در جهنم ترا بانگاهی از خود میراند، که از دنبال شدن به جان آمده است.

سپس «موپسوس» این ترانه را خواند:

### ترانه

### اموال غیر منقول

آنگاه که رودخانه طغیان آغاز کرد بسا کسان که به کوه پناه بردند؛ و کسانی هم بودند که به خود گفتند: رسوب سیل زمین ما را حاصلخیز میسازد؛ و برخی دیگر به خود گفتند: و اینک ویرانی؛ و بعضی هم بودند که به خود هیچ نگفتند.

آنگاه که طغیان رود بالاگرفت ، نقاطی بود که هنوز درختهای آن دیده میشد ، در نقاط دیگر بام خانه ها و ناقوسها ، دیوارها ، و دورتر : تپه ها ، دیده میشد ؛ و نقاطی بود که هیچ چیز آن دیده نمیشد .

روستائیانی بودند که گله های خود را بالای تپه ها بردند ؛ دیگران که کودکان خردسال خویش را با قایق بردند ؛ و دیگران جواهر ، و غذا ها ، و نوشته ها ، و هر چه نقره قابل حمل داشتند بردند . روستائیانی نیز بودند که هیچ نبردند . آنان که در قایق نشسته گریختند . خویشان را جایی یافتند که هیچش نمی شناختند . برخی در آمریکا از خواب برخاستند . بعضی در چین ، و دیگران در کناره های پرو و برخی هرگز از خواب برخاستند .

آنگاه - گوتزمان چنین خواند .

## قرانه

### بیماریها

که من جز پایان آنرا نقل نمیکنم :  
... در دمیاط تب کردم .

در سنگاپور بدنم را دیدم که با تبخالهای سفید و بنفش آرایش یافته است . در سرزمین آتش همه دندانهایم ریخت . بر روی رود کنگر یک تماش یک پای مرا بلعید . در هند ضعف بر من چیره شد ، که پوست مرا بنحوی دلپذیر سبز رنگ و شفاف ساخت ، چشمان من بنحوی احساس انگیز درشت شده بود .

در شهری روشن میزیستم ، همه شب در آن شهر انواع جنایتها واقع میشد و با این وصف ؛ نه‌چندان دور از بندر ، مدام کشتی‌های حامل محکومین میگذشت و کسی به پرکردن آنها نمیرسید. یکروز بامداد بریکی از آنها نشستیم و رفتم : فرماندار شهر ، نیروی چهل پارو زن را در اختیار من نهاده بود. چهار روز و سه شب دریا نوشتیم ؛ این چهل تن نیروی شگفت‌انگیز خود را بخاطر من میفرسودند. این خستگی یکنواخت نیروی پر آشوبشانرا بخواب میبرد ؛ از زیر و زبر کردن بی‌پایان امواج خسته میشدند ، خواب بینندگان زیباتری میشدند ، و خاطرات گذشته ایشان برپهنه دریا به دور می‌شتافت. و هنگام غروب بشهری در آمدم که از ترعه‌های فراوان شکاف داشت ، شهری زرین یا سوخته ، که اگر خرمائی بود آمستردام ، و اگر زرین بود ونیز نام داشت.

امشب ، در آن باغ ها که در دامنه تپه فیه زول ،  
 نیمه راه فلورانس و فیه زول قرار دارد ، در همان باغها که  
 در زمان بوکاجیو « پامفیله » و « فیامتا » سرود میخواندند ،  
 در شبی چندان تاریک که روزش سخت درخشان بود ، «سیمیان» ،  
 « تیتیر » ، « منالک » ، « ناتانائیل » ، « هلن » ، « آلسید » ،  
 و چند تن دیگر گرد آمده بودند .

پس از اندک غذائی که از بسیاری حرارت برسر مهتابی  
 سرف کردیم ، به خیابانهای باغ آمده اکنون بعد از سماع ،  
 زیر درختهای بلوط و صنوبر در انتظار ساعتی بودیم که روی  
 چمن ، کنار چشمه هائی که یک گروه درختهای بلوط آنها را  
 محصور کرده بودند دراز بکشیم و از خستگی روز بلند مدتی  
 دراز استراحت کنیم .

من از این دسته به دسته دیگر سیر فتم ، و چیزی جز بیاناتی  
 ابتر نمی شنیدم ، خصوصاً که همه از عشق سخن میگفتند .

« الیفاس » میگفت : هر شهوتی نیکوست ، و باید آزموده شود .

« تیبول » میگفت : اما همه کس نباید همه را بیازماید ، باید انتخاب کرد .

اندکی دورتر ، آنکه برای « فدر » و « بشیر » داستان می‌سرود « ترانس » بود ، که میگفت :

من دخترکی را از نژاد قبیله دوست داشتم که پوستش سیاه بود ، و گوشتش محکم و تازه رسیده . این دخترک در شهوتی که بسیار دلفریب و درضمن بسیار سنگین و پر حرارت بود وقاری فریبنده داشت . دخترک دشمن روزها و لذت شبهای من بود ... و « سیمیان » با « هیلاس » میگفت :

این میوه کوچکی است که تقاضا دارد به کرات خورد میشود . « هیلاس » میسرود :

شهوات قلیلی هستند که مثل این میوه های خرد در کناره جاده ها ترش مزه اند و مردم می‌خواهند شیرینتر باشند .

کنار چشمه ها ، روی چمن نشسته بودیم .

... آواز مرغ شب نزدیک من لحظه ای پیش از اقوال

ایشان مرا سرگرم خود ساخت ؛ آنگاه که باز متوجه ایشان شدم ، هیلاس بود که می‌گفت :

... و هر یک از حواس من آرزوهای خویش را

داشته‌امست. وقتی می‌خواستم به‌خانه خود بروم، خادمان  
 و خادمگانم را سرمیز خود می‌یافتم؛ دیگر جایی نداشتم  
 که خود بنشینم. صدر مجلس را عطش به‌چنگ آورده  
 بود، و عطشهای دیگر بر سر آن با او جدال داشتند.  
 همه چیز در گفتگو بود، اما همگی بر ضد من توافق  
 کرده بودند. وقتی خواستم به‌میز نزدیک شوم، همه  
 بر ضد من قیام کردند، مست بودند؛ مرا از خانه‌ام راندند؛  
 بیرون کشیدند، و من باز بیرون رفتم تا برایشان خوشه  
 رز جمع آورم.

ای آرزوها! آرزوهای زیبا - برایتان خوشه‌های  
 لهیده خواهم آورد؛ باز هم جامهای گران شمارا لبریز  
 خواهم کرد؛ اما بگذارید به‌مأوای خویش بازگردم -  
 تا بتوانم آنگاه که سرمست بخواب رفته‌اید تاج عشقه  
 و گل ارغوان بر سر بگذارم - غم‌پیشانی خود را زیر تاج  
 عشقه پنهان کنم.

سستی بر من نیز چیره میشد، و دیگر نمی‌توانستم نیک  
 گوش فرادهم؛ گاه که آواز مرغ خاموش میشد شب چنان  
 ساکت می‌نمود که گوئی من تنها به‌نظاره آن نشسته بودم؛  
 گاه گوئی آوازهائی می‌شنیدم که از هرسو برمیخاست و با آواز  
 هم‌مجلسیان معدود ما درمی‌آمیخت:-

آن آوازه‌ها میگفتند: مانیز، مانیز دل‌مشغولیهای حزن  
 انگیز روح خود را شناخته ایم. - آرزوها مارا نیز  
 وانمیگذارند که آسوده به‌کار پردازیم. -

... امسال تابستان همه آرزوهای من بر آتش بودند.

گوئی از صحاری سوزان گذشته بودند. و من از عطای چیزی برای آشامیدن به آنها ابا کردم ، زیرا که آنها را از بسیاری نوشیدن بیمار می شناختم .

( خوشه هائی هست که فراموشی در آن خفته است ؛ خوشه هائی که زنبور از آن میخورد ؛ و خوشه هائی که گوئی خورشید در آنها مقام گزیده است . ) -

. . . هر شب آرزوئی بربالش من غنوده است . هر سپیده دم همانجا بازش می یابم . شب همه شب بر بالین من بیدار نشسته است . راه پیموده ام ؛ خواسته ام آرزوی خود را خسته کنم ؛ اما جز جثه خود چیزی را نیارزده ام .

اینک « کلئودلیز »

## ترانه

### آرزوهایم

را میخواند :

نمیدانم امشب چه خوابی می توانستم بینم . چون برخاستم همه آرزوهایم عطش داشتند . گوئی آنگاه که خفته بودم آنها صحاری سوزان را درمینوشتند .

میان آرزو و دل مشغولی آسفتگی ما وزنده ای است . ای آرزوها ! آیا فرسوده نخواهید شد ؟ آه ! آه ! آه ! آه ! از این شهوت قلیل که می گذرد ! - و به زودی گذشته است ! - افسوس ! افسوس ! میدانم رنج خود را چگونه دراز کنم اما نمیدانم خرسندی خود را چگونه رام کنم . میان آرزو و دل مشغولی آسفتگی ما وزنده ای است .

آدمیت بتمامه مرا همچون بیماری است که در بستر خود می غلتد تا به خواب رود - که دنبال استراحت میگردد و حتی خواب را هم نمی یابد . -

آرزوهای ما تاکنون بسا دنیاها را گشته اند ؛ هرگز سیراب نشده اند . و تمامی طبیعت در عذابست : میان عطش راحت و عطش شهوت .

از نومیدی فریاد برآورده ایم در خانه های متروک . از برجهایی بالا رفته ایم که از آن چیزی جز شب پدیدار نیست ؛ ماده سگ بوده ایم و از درد در طول رودخانه های خشک زوزه کشیده ایم ؛ ماده شیر بوده ایم و در «اورس» غریبه ایم - ماده شتر بوده ایم و در خس و خار کبود شوره زارها چریده ایم و شیرۀ ساقه های میان تهی را مکیده ایم - زیرا که در بیابان آب فراوان نیست .

پرستو بوده ایم و گذشته ایم از دریا های وسیع عاری از مائده ها ؛ ملخ بوده ایم و برای قوت خویش ناچار شده ایم همه چیز را نابود کنیم . خزه بوده ایم و توفانها ما را جنبانده اند ؛ برف بوده ایم و میان بادها چرخیده ایم .

آوخ ، بخاطر استراحتی عظیم ، آرزوی مرگ سلامت بخش را دارم ؛ و همچنین امیدوارم که آرزوی تخفیف یافته من نتواند بیش از این تناسخهای دیگر بپذیرد . ای آرزو ! ترا دنبال خویش به کوه و دشت کشیده ام ؛ ترا در کشتزاران تنها گذارده ام ؛ ترا در شهرهای بزرگ ارضاء کرده ام ؛ ارضاء کرده ام ؛ بی آنکه سیرابت کنم . ترا در مهتاب شبها شسته ام ؛ ترا همه جا گردانده ام ؛ ترا روی امواج افکنده ام ؛ خواسته ام که ترا بر سر رودخانه بخوابانم ... ای آرزو ! ای آرزو ! با توجه بایدم کرد ؟ آخر تو چه می خواهی ؟ - آیا ترا خستگی فرامیگیرد ؟



ماه از میان شاخه‌های بلوط آشکار شد - یکنواخت اما مانند همیشه زیبا . اکنون همگی باهم به سخن گفتن مشغول بودند و من جز الفاظ و عبارات بسته گریخته چیزی نمی‌شنیدم . . . .  
چنین پنداشتم که هر یک با تمامی دیگران سخن از عشق می‌گفت و اندیشه آن نداشت که سخنش را به گوش بگیرند یا نه .

سپس مذاکرات حد و تعریفی به خود گرفت ، و همچنان که ماه در پس شاخه‌های انبوه‌تر بلوط پنهان میشد ، ایشان کنار یکدیگر میان برگها ، خفتند ، و بی آنکه دیگر چیزی دریابند گوش به گویندگان زن یا مرد دیر رسیده‌ای داشتند ، که اندکی بعد ، دیگر صدای راز دارشان جز به صورت آمیخته به نجوای جوی و خزه به گوش ما نمی‌رسید .

سیمیان ، آنگاه که ازجا برمیخاست ، تاجی از عشقه بر سر خود نهاد و من بوی برگهای دریده را استشمام میکردم . هلن گره از گیسوان خود باز کرد که بر لباسش پراکند و راحیل رفت تا خزۀ نمناک جمع آورد و با آن چشم خود را مرطوب سازد و آنها را آماده خواب .

حتی روشنائی ماه نیز ناپدید شد . من همچنان بر زمین دراز کشیده ، افسون زده بودم ؛ و تا سرحد غم خمار . من از عشق سخن نگفتم . چشم به راه صبح می‌بودم که سر به کوه ودشت بگذارم . - اما از مدتی پیشتر سرفرسوده من به خواب رفته بود . - چند ساعتی خفتم ؛ - آنگاه چون سپیده دمید ، به راه افتادم .

دفتر پنجم



## مزرعه

اراضی بارانی فورماندی ؛ دشت مزروع ...

تومی گفتی: در بهاران، زیر چنان شاخه‌ای که من می‌شناختم؛  
در چنان محوطه محدود و خزه پوشیده؛ در چنان ساعت روز؛  
با چنان هوای خوش، ما مالک یکدیگر خواهیم شد، و پرنده‌ای  
که سال پیش آواز می‌خواند، باز آواز خواهد خواند. - اما امسال  
بهار دیرتر رسیده؛ و هوا که بسیار سرد بود لذتی دیگر  
عرضه می‌داشت.

تابستان گرم و خفقان آور بود. - اما تو به آمدن زنی یقین  
کرده بودی، که نیامد. و می‌گفتی: لا اقل پائیز امسال محاسبات  
به خطارا تلافی خواهد کرد و غمهای مرا التیام خواهد بخشید.  
گمان دارم آن زن آنجا نخواهد آمد. - اما لا اقل بیسته‌های بزرگ  
پوشش سرخ در بر خواهند کرد. برخی روزهای دیگر که باز هم  
دلپذیر باشد من کنار استخری خواهم نشست که سال پیش

آنهمه برگهای خزان زده بر آن افتاد. در انتظار غروب به سر  
خواهم برد... شبهای دیگر به حاشیهٔ بیشه خواهم رفت  
که اشعهٔ آخرین بر آن می‌تابد... اما آن سال پائیز بارانی بود؛  
بیشهٔ پژمرده جز اندکی رنگین نشد، و در کنارهٔ استخر لبریز  
نمیشد بنشینی.

\*\*\*

آن سال من مدام با اراضی مشغول بودم. به کار مزرعه  
و جمع‌آوری خرمن کمک‌میکردم. پائیز گرم اما بارانی را نتوانستم  
ببینم. در اواخر مهرماه، تندبادی موحش، که دوازده ساعت  
مدام از وزیدن بازنايستاد، درختها را از یک‌جانب خشکاند.  
اندک زمانی بعد، آن برگها که هنگام وزش باد در پناه‌بودند،  
زرین شدند. من آنقدر از آدمیان به دور بودم که این واقعه  
در نظرم از هیچ واقعهٔ دیگری بی‌اهمیت‌تر نبود تا نقل کنم.

\*\*\*

روزها هست و روزها. صبحها هست و شبها.

— صبحها هست که مردم پیش از سپیده‌دم گیج و بی‌حال  
از خواب برمی‌خیزند. ای بامداد خاکستری پائیز! که روح  
بی‌آنکه طعم استراحت چشیده باشد از خواب برمی‌خیزد، و چندان  
خسته از چنان شب بیداری سوزانی که آرزو دارد باز بخواب  
فرورود و طعم مرگ را بچشد. - فردا این دشت را که می‌لرزد  
به ترك خواهم گفت؛ سبزه از شبنم یخ زده پوشیده است...

میدانم همچون سگان در دفینه‌های زمین نان واستخوان ذخیره  
 گرسنگی خویش کرده‌اند میدانم که کجا آن شهوات به خازن  
 نسپرده و کس نبرده‌را باز یابم ، - خروج ... - راه را میدانم .  
 بر سر پیچ عمیق نهر ، اندکی هوای نیم گرم ؛ بر فراز  
 راهبندیشه ، یک درخت لیموی زرین که هنوز برگ آن نریخته . -  
 لبخندی و نوازشی به کودک آهنگر در راه مدرسه‌اش . . .  
 از دوردست ، بسوی برگهای ریخته فراوان . زنی که می‌توانم  
 به او لبخند بزنم : کنار کلبه ، بوسه‌ای از طفل کوچک او .  
 صدای پتک آهنگر ، که در فصل خزان ، از فاصله دورتر به گوش  
 می‌آید . . . فقط همین ؟ - آه ! باز هم بخوایم ! - اینها که چیزی  
 نبود - و من خسته‌تر از آنم که امیدي به خود راه دهم .



عزیمت وحشت‌انگیز در گرگ و میش پیش از سپیده‌دم .  
 لرزش روح و جسم . سرگیجه . آنچه را هنوز می‌توان با خود  
 برد جستن . - منالک در عزیمتهای خویش چه چیز را اینهمه  
 دوست میداری ؟ - در پاسخ گفت : پیش - مزه مرگ را . یقیناً  
 دیدار چیزهای دیگر به قدر جدائی از تمام چیزهایی که مرا  
 ضرور است اهمیتی ندارد . آه ! ای ناتانائیل ، از چه بسا چیزها  
 میتوان گذشت ! جانها هرگز به آنقدر که باید میان تهی نمیشوند  
 تا عاقبت آنقدر که باید از عشق سرشار شوند - از عشق وانتظار

و امید که تنها مایملک حقیقی ماست. - وه! تمامی آن جایها که  
در آنها نیز میتوان بخوبی زیست! - آن جایها که از سعادت  
سرشارست. مزارع پر کار؛ کارهای بی‌بها دردشتها؛ خستگی؛  
آرامش عظیم خواب... رهسپار شویم! و هر کجا که پیش آید  
درنگ کنیم! ...

### مهر با دلبران

کسوت شهری را که مرا وامیداشت وقاری بیش از حد  
به خود ببندم از خود دور کرده‌ام.

\*\*\*

وی نیز آنجا کنار من بود؛ از ضربان قلبش دریافتم که  
موجودی زنده است، و حرارت جسم کوچکش مرا می‌سوزاند.  
سر برشانه من نهاده، خفته بود، و من آهنگ دم‌زدنش را  
می‌شنیدم. از گرمای نفسش آزار میدیدم، اما از بیم آنکه مبادا  
بیدار شود نمی‌جنبیدم. سرظریفش از تکانهای شدید دلبران،  
که ما را در آن سخت انباشته بودند، می‌جنبید؛ دیگران نیز  
در خواب بودند، باقی شب را به سر می‌بردند. شک نیست  
که من عشق را شناختم، هم عشق را و هم بسا چیزهای  
دیگر را؛ آیا از لطف آن هنگام چیزی نخواهم توانست گفت؟  
چرا، شک نیست که عشق را شناختم.



ولگرد شدم تا بتوانم با هر که‌ول میگردم ملامسه کنم؛  
دل را از مهر هر کس که نداند چگونه و کجا خود را گرم کند  
انباشته‌ام، و هر که را ولگردی میکند از جان و دل دوست داشته‌ام.



بیاد دارم که چهار سال پیش، در انتهای یک روز، از این  
شهر کوچک که اکنون عبور میکنم، میگذشتم؛ در آن هنگام  
نیز مانند اکنون خزان بود؛ آن روز نیز یکشنبه نبود و اندکی  
از موقع گرمی هوا میگذشت.

بیاد دارم، که مانند حال در کوجه‌ها میگذشتم، تا  
به کناره شهر به باغی رسیدم که مهتابی آن بردشت زیبا مشرف بود.  
من همان را و هم همه چیز را می‌شناسم - پاهایم را بر جای  
با و هیجان‌ات خود می‌نهم... نیمکتی سنگی بود که بر آن  
نشستم. - اینک. - و بر آن می‌خواندم. - چه کتابی را؟ - آه!  
ویرژیل را. - و صدای چوب‌گازران را می‌شنیدم. - می‌شنوم. -  
هوا آرام بود. - مثل امروز.

کودکان از دبستان بیرون می‌آمدند؛ بیاد دارم.  
عابران می‌گذرند، همچنانکه می‌گذشتند. آفتاب می‌خفت؛  
و اینک غروب؛ و آوازهای روز نزدیک به خاموشی است...

همین.

«آنزل» گفت: اما این همه شعر را بسنده نیست...

در پاسخ گفتم : پس بگذاریم و بگذریم .

\*\*\*

- دمیدن صبح کاذب را شناخته ایم .

چاپار اسبهارا در حیات به دلیران می بندد .

با آب سطل سنگفرش را می‌شویند ! صدای تلمبه .

سرخمار کیست که از فرط اندیشه به خواب رفته باشد .

جاهائی که باید گذاشت و گذشت ؛ اطاق کوچک ؛ اینجا ، یک

لحظه ، سرم را تکیه داده ام ؛ حس کرده ام ؛ فکر کرده ام ؛

بیداری کشیده ام . کاش مرگ بیاید ! هر کجا که سرآید ؛

همینقدر که زنده نباشی چه بغداد و چه بلخ . وقتی زنده بودم

اینجا بودم ... اطاق‌های رها شده ! در عزیمت‌ها این شگفت

می نماید که من هرگز نخواسته ام اندوهگین باشم . همواره

از تملک کنونی «این» به بهجت می آیم . پس باز هم لحظه‌ای

به این دریچه تکیه کنم ... لحظه‌ای بیش نیست که رفته است .

من می‌خواهم که این یک بیدرنگ در پی آن دیگری برود ...

تا دیگر نتوانم در این شب قریب به اتمام ، رو به امکان بی‌نهایت

سعادت خم شوم ...

ای لحظه دلکش ، بر این دشت نیلگون شطی از فلق

جاری ساز .

دلیران آماده است . حرکت کنیم ! - کاش هرچه از فکر

من گذشت همچون من در بهت گریز مفقود شود ...

معبرجنگل - منطقه هوای معطر . آنجا که هوا گرم‌ترست  
بوی زمین را میدهد؛ آنجا که سردترست بوی برگ‌های پوسیده را .  
چشم‌ها را بسته داشتم ؛ از نو می‌گشایم . آری : آنک بر گها ؛  
واینک انبوه به هم ریخته ...

## اشتراز بورك

ای « کلیسای دیوانه ! » - با آن برج هوائی ! - از نوک  
برج تو ، مانند ناوی که آرام تعادل یابد ، لک لکها را برفراز  
بامها می‌توان دید که  
راست و قمع  
با پایهای دراز ،  
ایستاده اند ، - زیرا که به دشواری میتوان چنان پاهائی را به کار  
گرفت .

## میکنده‌های سر راه

شب در انتهای انبار میرفتم تا بخوابم ؛  
چاپار می‌آمد و مرا در میان کاهها می‌یافت .

## میکنده‌های سر راه

... با سومین جام فقاع ، خون گرمتری در سرم جریان  
یافت ؛ با چهارمین جام ، آن مستی سطحی در من راه یافت که  
به هر چیز نزدیک میشدم آنرا در دسترس چنگم می‌نهاد ؛  
با پنجمین ، تالاری که در آن بودم ، سراسر جهان ، عاقبت

در نظرم تناسبهای عالیت‌تری به خود گرفت و روح علوی من در آن  
آزادانه تر می‌گشت ؛

با جام ششم ، از آنجا که اندکی خسته بودم ، به خواب رفتم .  
( همه لذات حواس ما مانند دروغ ناقص بود . )

میکنده های سر راه

با شراب گیرای میکنده‌ها آشنا شدم که باطعم بنفشه همراه  
است و خواب سنگین نیم روز را می‌انگیزد . با سرمستی شب  
خوگرفتم در آن هنگام که گوئی تمامی زمین زیر تنها وزنه  
افکار نیرومند آدمی لرزان است .

ناتانائیل ، با تواز سرمستی سخن خواهم گفت . - ناتانائیل  
آنقدر پیش از وقت از میل و هوش مست بوده ام ! . غالب  
اوقات ساده ترین سرمستی‌ها مرا مست می‌کرد . و آنچه را در کو  
ودشت می‌جستم بیش از هر چیز گرسنگی من بود و بعد می‌کنده‌ها  
بر سر راهی .

مستی‌ها - مستی صوم ، آنگاه که آدمی از بامداد پگاه  
براه افتاده است ، و گرسنگی دیگر اشتها نیست سرگیجه  
است ؛ مستی تشنگی ، آنگاه که آدمی تا دل شب راه  
رفته است .

در آن صورت ناچیزترین غذاها برای من همچون ضیافتی  
که در آن افراط کنند می‌نمود ، و پس از آن ، تهیجات  
شدید زندگی خود را شاعرانه می‌چشیدم . آنگاه ، حاصل

شهوانی حواس من با هر چیز تماس می‌یافت؛ آنرا بصورت خوشبختی مأنوس من درمی‌آورد.

با آن مستی آشنا شدم که افکار را اندکی تغییر صورت میدهد. . . روزی را یاد دارم که افکار من مانند لوله دوربین تنگ و کوچک میشد؛ فکر ماقبل آخر همواره لطیفترین آنها به نظر میرسید؛ و بعد، بازهم فکری لطیفتر از آن بیرون می‌آمد - روزی را به یاد دارم که افکار من چنان گرد شدند که حقیقه جز آن که بگذارم بچرخند کاری نمیشد کرد. روزی را به یاد دارم که افکار من چنان کشدار شدند که هر یک متوالیاً و متقابلاً به شکل همه درمی‌آمد. بارهای دیگر، دوفکر، از آن میان، به موازات یکدیگر، گوئی میخواستند همچنان تا اعماق ابدیت رشد کنند.

با آن مستی آشنا شده‌ام که آدمی را به خیال می‌اندازد که بهتر و بزرگتر و محترمتر و پرهیزگارتر و توانگرتر از آن است که هست.

### پایزها

در دشتها فراوان شخم میزدند. شیارها در شب دود میکرد، و اسبهای خسته رفتاری آهسته‌تر داشتند. هر شبی چنان مراسم میکرد که گوئی بار اول بود که بوی زمین به مشام میرسید. آنگاه دوست داشتم که بر کناره جنگل، در میان برگهای مرده بنشینم؛ گوش به آواز شخم زنان و خرمن کوبان فرادهم، چشم به خورشید فرو کشیده بدوزم که در انتهای دشت به خواب میرفت.

فصل مرطوب: زمین بارانی نرماندی...

گردشها . - اراضی بائر، اما هموار . - صخره‌ها . - جنگلها . -  
 جویها بر دامنه تپه‌ها . استراحت در سایه ؛ گفتگو . - بوته‌های سرخ .  
 کاش ، می‌اندیشیدم که ، ای چمن در سفر باتو بر خور -  
 نمی‌کردم و می‌خواستیم با اسب بگذریم . ( چمن به کلی در جنگل  
 محصور بود ) .

گردشهای عصرانه .

گردشهای شبانه .

#### گردشها

... هستی برای من بسیار شهوت‌انگیز میشد . خواسته  
 بودم تمامی صور حیات را بچشم : هم از آن ماهیان را ، و هم  
 از آن گیاهان را . میان تمام لذائذ حواس ، من به لذت لمس ،  
 غبطه می‌خوردم .

درختی تنها در فصل پائیز ، در میان رگبار ؛ بر گهای سرخ  
 شده‌اش میریخت ؛ من در این اندیشه بودم که آب ریشه آن را  
 مدت‌ها در زمینی که تا اعماق آن مرطوب بوده سیراب کرده‌است .  
 — در این سن ، پاهای برهنه من ، از برخورد با زمین مرطوب ،  
 از دویدن در پایابها ، از طراوت یا گرمی خاک ، آغشته و سرخ  
 و لطیف شده بود . میدانم که چرا اینقدر آب و به خصوص  
 چیزهای مرطوب را دوست دارم . علت آنست که آب بیش از هوا

احساس تغییر ناگهانی حرارت های مختلف خویش را به ما منتقل میکند.

- نسیم مرطوب پائیز را دوست میداشتم... ای زمین بارانی نورماندی ! ...

### لاروك

ارابه‌ها مملو از خرمن معطر بازآمده‌اند.  
انبارها از گاه انباشته‌اند.

ای اراابه‌های سنگین که بر کناره‌های راه تکان می‌خورید،  
و روی چاله‌های زمین بالا و پائین میشوید؛ چه بسا اوقات مرا  
که روی انبوه علف خشک، میان جوانان هرزه‌خشن، خفته  
بودم، از دشت به شهر آورده‌اید.

آه! دیگر کی خواهم توانست باز خفته بر خرمن‌ها در  
انتظار رسیدن شب به سر برم؟ -

شب فرامیرسید؛ ما در حیات مزرعه که آخرین اشعه‌روز  
در آن لنگر می‌انداخت، به انبارها میرفتیم.

## مزرعه

کشاورز!

ای کشاورز! آوازی از مزرعه خویش بخوان. - میخواهم  
 لحظه‌ای اینجا بیاسایم. و در کنار انبار های تو، در تابستان  
 که عطر کاهها مرا به یاد می‌آورند، خواب بینم.  
 کلیدهای ترا، یکایک، بردار. درهارا به روی من بگشا...  
 در نخستین به کاهدان باز میشود...

آه! که چقدر زمانه وفادار است! ... آه! کاش در کنار  
 انبار در گرمای کاه آسوده بودم! ... بجای آنکه به سائقه  
 التهاب و لگرد باشم و خشکی بیابانها را در نوردم! ...  
 به آواز دروگران گوش خواهم داد. و تل خوشه‌ها را  
 خواهم دید که همچون ذخیره بی‌قیمتی، آرام و مطمئن  
 بر ارابه‌های کوتاه نهاده، چونان پاسخهای مهبیای  
 پرسشهای امیال من باز میگردند. دیگر به دنبال سیراب



ساختن آنها به دشت نخواهم رفت : هم اینجا تا گلوگاه  
خواهمشان انباشت تا بیاسایند.

زماسی هست که باید خندید - و زمانی هست که  
باید خندیده بود.

زمانی هست که نباید خندید، مسلماً - و بعد یاد خندیده  
بودن کردن.

ناتانائیل ، مسلم بدان که این من بودم ، خود من ،  
و نه دیگری ، که همین علوفه را که می‌جنبید نگاه  
میکردم - همین علوفه که اکنون ، تاکاه معطر گردد ،  
مثل هر چیز بریده پژمرده است - همین علوفه سرسبز  
زنده که در دامن باد شامگاهان تاب می‌خورد . آه ! کاش  
به زمانی باز می‌گشتیم که در کناره چمن خفته بودیم ...  
و علوفه بلند قامت عشق ما را نهران میکرد . - شکار زیر  
برگها می‌گشت ، هر یک از گذرهایش خیابانی بود .  
و هنگامی که خم میشدم و از نزدیک زمین نگاه میکردم ،  
از برگ به برگ ، و از گل به گل ، تعداد بیشماری  
حشره می‌دیدم .

رطوبت خاک را با درخشش سبزی و با طبیعت گلها  
می‌شناختم ؛ آن خاک گل همیشه بهار بار می‌آورد ؛ اما  
آن چمن که ما می‌پسندیم و از آن عشق ما را نصیبی  
بود ، اکنون با پوشش گلهای سفید ، یکست سفید شده  
بود ؛ برخی کوچک ، و برخی دیگر ، بخصوص گلهای  
ختمی ، حاجب ماوراء و بزرگ ؛ شامگاهان در علوفه‌ای  
که عمیتر میشد ، همچون ماهیهای درخشان و آزاد  
ورها ، روی مهی که بلند میشد ، شنا میکردند .

در دوم در انبار است.

ای تل غلات ، شما را می ستایم - مزارع من بسته است ! غلات : گندم سرخ : ثروت منتظر ، گنجینه بی قیمت . - کاش نان ما تماسی پذیرد ! ای انبارها ، کلید شما بامن است . ای تلهای غلات ، می بینمتان . آیا پیش از آنکه اشتهای من کندی گیرد شما خورده شده اید ؟ - دردشتها ، پرندگان آسمان ، در انبارها موشها - و تماسی فقیران بر سر میز ما . . . آیا ازین همه غلات تا انتهای اشتهای من چیزی می ماند ؟ . . . ای دانه‌ها ، مستی از شما را نگاه میدارم ؛ آن مشت را در زمین حاصلخیز خویش می افشانم ؛ در فصل مساعد می افشانم ؛ یک دانه صد دانه میشود . نه دانه دیگر هزار . . .

ای دانه‌ها ! آنجا که گرسنگی من زیادت گیرد ، ای دانه‌ها شما از آن نیز زیاده ترید ! - ای گندم که در ابتدا به صورت علف سبز خردی سرازخاک بر میآوری بگو ببینم ، بر سر ساقه خمیده تو چه تاج زرد گونه ای خواهد نشست ! - ای ساقهای زرین ، تاجها و دسته‌ها - ای مشت تخم که من خود افشاندمتان . . .

\*

در سوم در شیرخانه است :

آسایش ! سکوت ؛ چکیدنهای بی انتهای غربال که در آن پنیر می بندد ؛ انباشتن گرده های پنیر در ظرفهای فلزی ؛ در روزهای بسیار گرم تیرماه ، بوی شیر منعقد ، تازه تر و بیمزه تر می نمود . . . امانه ؛ بیمزه تر نمی نمود - چنان ترش مزه و آبدار بود که جز با تماس با مخاط بینی معلوم نمیشد ؛ آنهم طعم و نه بوی آن .

دستگاه کره گیری که بزرگترین پاکیزگی هارا در آن بکار می‌برند. نانهای کوچک کره‌ای روی برگهای کلم؛ - دستهای سرخ زن کشاورز! پنجره‌های گشوده، اما توربهای فلزی بر آنها آویخته تا مگسها و گربه‌ها راهی به دورن نیابند. پیاله‌های از شیر انباشته را ردیف چیده‌اند، و شیر همواره زرد تر میشود؛ تا وقتی که تمام خامه آن برآید. - خامه آرام می‌بندد؛ کف میکند و چین می‌خورد و شیرابه از آن جدا میشود. وقتی شیر تمامی خامه خویش را رها کرد برش میدارند... (اما ناتائیل، نمی‌توانم آن همه را برای تو نقل کنم. - دوستی دارم که بکشاورزی مشغول است، خاصیت هرچیز را برایم بیان میکند و یادم میدهد که حتی باشیرابه چه میکنند که از دست نرود.) (در نورماندی آنرا به خوک میدهند، اما با آن بظاهر کاری بهتر از این می‌توان کرد.)

\*

در چهارم به استبل باز میشود:

تاحدی طاقت فرسا گرم است، اما گاوها خوش بویند آه! افسوس که دیگر آن زمان باز نمی‌آید که با کودکان کشاورز که بدن‌های عرق ریزانشان بوی خوشی داشت، میان دست و پای گاوها می‌دویدم؛ در گوشه‌های آخور دنبال مرغانه می‌گشتیم؛ ساعتها گاوها را تماشا میکردیم؛ تپاله گاو هارا می‌پائیدیم که می‌افتاد و می‌ترکید؛ بر سر آنکه کدام گاو اول تپاله بیندازد نذر می‌بستیم، و یکروز من وحشت زده گریختم زیرا که پنداشتم یکی از گاوها در شرف زائیدن است.

در پنجم در میوه خانه است :

برابر روزنه ای که نور خورشید از آن می تابد ،  
انگورها را به رشته ها آویخته اند ؛ هر حبه آن در خود  
فرو میرود ، میرسد ، و درنهان نور را در خود میکشد ؛  
شهدی معطر تولید میکند . - گلابی ها ، توده سیبها . -  
ای میوه ها ! من گوشت پرشهد شما را خورده ام !  
هسته ها را روی زمین ریخته ام ! تا باز سبز شوند ! تا  
باز ما را لذت بخشند . بادام لطیف ؛ و عده شگفتی ؛ مغز  
هسته ؛ بهار کوچکی که در انتظار خفته است . حبه ای  
بین دو تابستان ؛ حبه ای که تابستان از آن گذشته .

ناتانائیل ، از آن پس درباره سبز شدن پر درد ( کوشش  
علف برای خروج از دانه که بسیار ستایش انگیز است )  
می اندیشم . - اما اینک در این باب به شگفتی اندر شویم :  
هر لقاح همراه شهوت است . میوه از شهد بر میشود ،  
و پشتکار به زندگی را خشنودی فرامیگیرد . گوشت  
میوه ، دلیل خوش طعم محبت .

\*

در ششم در عصاره است :

آه ! دریغا که اکنون در اطاق کناری ، که حرارت  
نقصان می یابد ، کنار تو ، میان فشار سیبها ، میان  
سیبهای ترش فشرده ، دراز نکشیده ام ! اوه ، شولمیت ،  
جستجو خواهیم کرد تا بینیم شهوات جسمانی ما ، روی  
سیبهای فشرده زودتر از میان میرود و روی سیبها  
( از آنجا که از بوی پرشهد آنها تقویت میشود ) دیرتر  
می پاید . . . صدای سنگ عصاره همچون گهواره خاطرات  
مرا می جنباند .

در هفتم به اطاق عرق گیری باز میشود :

تاریکی ؛ اجاق سوزان ؛ آلات مرموز ؛ مس دیگها که در تاریکی به چشم میخورد. قرع و انبیق ؛ تعریق مرموز آن ، که با دقت گرد آورده میشود. ( من جمع شدن صمغ کاج و آلبالوی وحشی ، و شیر و انجیر ، و شراب و خرمای سرکنده را نیز دیده ام. ) - شیشه های سرتنگ ؛ موجی از مستی در تو تمرکز می یابد ، میچکد ؛ عصاره ، با هر آن دلپذیری و نیرو بخشی که در میوه هست ؛ و هر آن دلپذیری و عطر که در گل هست. - قرع و انبیق ، آه ، قطره زرین که می تراود. ( از شیرۀ قوام آمده گیلاس شیرینتر ، و از چمن خوشبو تر نیز هست ) ناتانائیل ! راستی که منظری اعجاز آمیز است ؛ گوئی نفس بهار اینجا تقطیر شده است. . . آه ! کاش مستی کنونی من آن بهار را از سر تظاهر بگسترده . - کاش محبوس در این تالار بسیار تاریک آنقدر بیاشامم تا دیگر - کاش آنقدر بیاشامم تا روح خود را از قید جسم آزاد کنم - تا دیگر منظره آنهمه جاهای دیگر را که آرزو دارم نبینم . . .

\*

در هشتم به درشکه خانه باز میشود :

- آه ! جام زرین خود را شکسته ام - بیدار شدم . مستی هرگز جز جانشین سعادت نیست ؛ - کالسکه ها ! هر گونه گریزی میسور است ؛ سورتمه ها ، سرزمین یخ بندان ، آرزو های خود را همچون اسب به شما می بندم . - ناتانائیل ، چیزها خواهیم دید ؛ پیایی به آنها خواهیم رسید . در محفظه های زین زر دارم ؛ و در

صندوقهایم خزهایی که سرما را خوش آیند میسازد .  
چرخها ، کیست که گردش شما را در گریز بشمارد .  
درشکه ، خانه سبک ، کاش به خاطر لذات معلق ما ،  
خیال هوس آمیز ما ترا به پرواز درآورد . ای خیش ،  
کاش ورزوهای ما ترا بر زمین بکشند ؛ زمین را همچون  
کلند بکن : سخمه خیش که در انبار بیکار مانده زنگ  
میزند ، و تمامی این ابزارها ... شما همگان ، ای امکانات  
بیکار مانده هستی ما ، که در رنج انتظار بسر می برید -  
انتظار می برید که آرزویی - برای هر که زیباترین  
دشتها را بخواهد - بشما بر بندد .

کاش دانه برفی ما را دنبال کند ، کاش سرعت ما را  
ببفزاید ... ای سورتیه ها : من همه آرزوهای خود را  
بشما بر می بندم ...

آخرین در به دشت راه می برد .



دفتر ششم

لنسه نوس





بی دیدن زاده شدیم ،  
و برای تماشا معین آمدیم  
گفته ( فاوست ۲ )

ای احکام خدا ، جان مرا بدرد آوردید ،  
ای احکام خدا ، عشره اید یا عشرین ؟  
حدود خود را تا کجا تمديد میکنید ؟  
آیا چنین تعلیم می دهید که همواره باز هم منهیات  
موجود است ؟

- و برای هر چیز زیبا که در جهان عطشی نسبت بان  
خواهم داشت مکافات جدیدی ؟

ای احکام خدا ، جان مرا نخستید ،  
تنها آبی را که در جهان برای رفع عطش من موجود  
بود با دیوارهای بلند محصور ساختید .  
اما .. اما ناتانائیل ، اکنون خود را نسبت به خطیات  
مردمان ظریف از رحم آگنده می بینم .

ناتانائیل ، به تو خواهم آموخت که همه چیز به طرزی الهی طبیعی است .

ناتانائیل ، باتو از همه چیز سخن خواهم گفت .

- در دستهای کوچک تو ، ای شبان کوچک ، عصبائی عاری از فلز خواهم گذارد ؛ و آرام و نرم : گوسپندانی را که هنوز به دنبال شبانی نرفته اند همه جا خواهیم برد .

ای شبان ، من امیال ترا به سوی هر چیز زیبا که بر روی زمین یافته شود هدایت خواهم کرد .

ناتانائیل ، میخواهم لبهای ترا از عطشی جدید ملتهب سازم . - آنگاه جامهای گوارا را به آن لبها نزدیک کنم - خود آشامیده ام - چشمه هائی را که لبها عطش خود را از آن فرو می نشانند می شناسم .

ناتانائیل ، از چشمه ها برایت حکایت خواهم کرد :

چشمه هائی هست که از دل سنگ میجوشد ؛

و چشمه هائی که از زیر یخگیرهای کوهساران بیرون میآید -

و چشمه هائی چنان آبیرونک که عمیقتر جلوه میکند ؛

(در سیرا کوز چشمه دلفریب «سیانه» که همینگونه است .

چشمه نیلگون ؛ تشت محفوظ ؛

جوشیدن آب از میان گیاهان پاپیروس ؛ ما از زورق خم شده ایم ؛ برشنزاری که بغیروزه میمانست ماهیهای نیلگون شنا میکردند .

در زاقوان ، از (خانه فرشتگان) آبهای سر بیرون میزند که پیشتر قرطاجنه را آبیاری میکرد .

در « وکلوز » آب از زمین بیرون میدود و چنان فراوان است که گوئی مدتهاست روانست ؛ تقریباً شطی است و میتوان از زیر زمین تا سرچشمه آن رفت ؛ از غارها میگذرد و از شب حکایتها دارد . روشنائی مشعلها میلرزد ، زیرا که فشرده است ؛ سپس جائی است چنان تاریک که آدمی به خود میگوید : نی ، بیش از این نمی توانم در این شط بالا بروم .

چشمه هائی هست که آهن دارد و شنهارا باشکوه رنگ میزند .

چشمه هائی هست به گوگرد آغشته ، و آب سبز و گرم آن در بدو امر زهر آگین می نماید . - اما ناتائیل ، چون آدمی در آن استحمام کند پوست وی چنان دلپسند و نرم میشود که پس از استحمام لمس آن دلپذیرتر میگردد .

چشمه هائی هست که هنگام غروب بخار از آنها بیرون می شتابد ؛ بخاری که شب هنگام گرد چشمه میچرخد و با فرا رسیدن بامدادان آرام نا پدید میشود .

چشمه های کوچک بسیار ساده ای که میان لادن ها و لاله ها خفه شده است .

چشمه هایی هست که آسیابها را می گرداند ، و نازران پی شستن رخت سراغ آنها می آیند .

ذخیره پایان ناپذیر : جوشش آبها ! فراوانی آب زیر چشمه ها ، انبارهای پنهانی ؛ آوندهای سر بسته . سنگ سخت خواهد تر کید . کوهستان زیر بوته ها نمان خواهد شد . - دشتهای بائر سیراب خواهند شد و همه تلخی صحراء شکفته خواهد شد .

از زمین بیش از آن چشمه میجوشد که عطش ما را بسنده باشد .  
آبهای لاینقطع تجدید شده ؛ ابخره آسمانی که باز فرو می بارند ؛

دردشتهای آب کمتر به هم میرسد ، آن به که دشت برای شرب آب به کوهستان بیاید . یا انهار تحت الارض آب کوهستان را به دشت ببرند . - آبیاری شگفتی انگیز غرناطه . - آب انبارها ؛ خانه فرشتگان دریائی - بیگمان چشمه ها را از بیابانهای شگفت آورست .  
استحمام در آن را لذتهای شگفتی آور : ای بر که ؛ ای بر که ، چون از تو بیرون شویم مصفائیم .

همچون آفتاب شامگاهان

ماه در شبنم شبانه -

در رطوبت روان تو

اندام خسته خود را میشوئیم .

در چشمه ها زیبائی های شگفت آور به هم میرسد ؛  
و در آبهای که زیر زمین تصفیه میشوند . آنگاه این آبها بازچنان  
درخشانند که گوئی از بلور گذشته اند ؛ در نوشیدن این آبها  
لذتهای شگفتی آور هست : همچون هوا بیرنگ و در بیرنگی  
چنانند که گوئی نیستند ، و بی طعمند ؛ اگر گوارائی و طراوت  
بسیار این آبها نبود کسی آنها را نمی دید و این است موهبت  
نهفته آبها . ناتانائیل ، دریافتی که میشود نوشیدن این آبها را  
آرزو کرد ؟

بزرگترین لذت حواس من شفاء غلیل من بوده است .  
ناتانائیل ، اکنون برایت این سرود را میسرایم :

## سرود

### فرو نشاندن عطشهایم

زیرا که برای نزدیک شدن به جامهای آگنده .  
لبهای خود را بیش از آنکه برای بوسه گرفتن پیش بریم  
پیش برده بودیم ؛

جامهای آگنده به سرعت تهی شده ...

بزرگترین لذت حواس من .

شفاء غلیل من بوده است ...

نوشابه هائی میسازند .  
 با آب پرتقال  
 یا لیمو ، یا نارنج فشرده ،  
 و این نوشابه ها گوارایند زیرا که  
 هم ترشند و هم شیرین .

در جامهائی نوشیده ام که از فرط لطافت  
 می پنداشتم از برخورد با دهانم میشکنند  
 پیش از آن نیز که دندانم به آنها برسد ،  
 و نوشابه در آنها بهتر مینماید .  
 زیرا که هیچ چیز آنها را از لبهای ما جدا نمیسازد .  
 در ساغر های چرمی نیز نوشیده ام  
 که میان دو دست می فشردند  
 تا شراب از میان آن بلب برسد .

شربت های قوام آمده را در جامه های کلان میکدها  
 نوشیده ام .

در شام آن روزها که زیر آفتاب راه می سپردم ؛ -  
 و گاه که آب بسیار سرد آب انبارهای باران پس از  
 نوشیدن ، موجب میشد که از سایه غروب بیشتر لذت برم .  
 آبی را نوشیده ام که در مشک ریخته بودند و بوی  
 چرم قطران زده را میداد .

آبهائی را نوشیده ام که در بستر رود تقریباً را که  
 بود و از نهر هائی که دلم میخواست خود را در آنها بشویم -  
 دو بازوی برهنه که در آب درخشان ، تا قعر آن  
 فرو میرفت ، آنجا که نرمة شنهای سفید جنبان دیده

میشود... و برودت دلچسب از شانه هایم نیز در من  
راه می یافت.

شبانان آب را با دست سینوشند ؛  
به ایشان آموختم که بانی بکنند.

بعضی روزها در آفتاب سوزان راه می پیمودم .  
در فصل تابستان ، در آن ساعات که هوا بسیار  
گرم است .

دنبال عطشی طاقت فرسا که بتوانم فرو بنشانم .

دورست من ؛ بیاد داری که یک شب ، هنگام سفر  
وحشتناکمان ، عرق ریزان از خواب جستیم ، تا آبی را  
که در سبوی سفالین بود بنوشیم ، که یخ کرده بود ؟

\*\*\*

آب انبارها ، چاههای پنهانی ، که زنها از پله هایش  
پائین میروند . آبهایی که هرگز روی روشنائی را ندیده اند ؛  
طعم سایه . - آبهای فراوان هوادیده . - آبهاییکه بنحوی  
خلاف معهود شفافند ، و من آرزو میکردم که نیلگون  
باشند . یا از آن بهتر ، سبز باشند ، تا در نظرم منجمدتر  
جلوه کنند . و اندکی بوی سبزه بدهند .

بزرگترین لذت حواس من

عطشهای فرو نشانده من بوده است .

نه ! این همه ستاره که در آسمانست ، این همه مروارید

که در دریاست ، اینهمه پرهای سفید که در کناره خلیجها

ریخته است ، من هنوز همه را نشمرده ام .



تماسی زمزمه های برگها را ؛ تماسی لبخندهای شفق را  
 تماسی خندهای تابستانرا ، نیز . - و اینک دیگر چه بگویم؟ -  
 چون دهانم خاموشی گزیده می پنداری دلم آرام است؟  
 ای دشتهای نیل آلوده! ای دشتهای عسل آغشته!  
 زنبورها می آیند ، آکنده از موم . . .  
 بندرهای ظلمانی را دیده ام که بامداد آن پس دیوارهای  
 چوبی دکلهای و شرعها پنهان است .  
 . . . عزیمت گریزان زورقها در بامداد پگاه از میان  
 دکلهای کشتیهای عظیم . برای عبور از زیر طنابهای ضخیم  
 مخصوص بستن کشتی به بندرگاه باید خم شد . -  
 شب هنگام کشتی های شرعی بیشمار را دیده ام که در دریا  
 پیش می رفتند و به سوی روز میشتافتند .

\*

ریگهای ته جوی به درخشندگی مروارید نیستند ؛  
 به نورافشانی آب هم نیستند ، اما باز هم میدرخشند . پذیرش  
 دلپسند روشنائی در کوچه های سرپوشیده که در آن راه می سپردم .  
 اما ، ناتانائیل ، از شبتابی برایت چه بگویم؟ در حد عقل ،  
 هیولی بهر صورت درآمدنی است ، مشمول همه قوانین طبیعت است ،  
 مطیع است ! و احیاناً شفاف است . -

تو دیوارهای این شهر مسلمان را ندیده ای که شامگاهان  
 سرخ میشود ، و شب هنگام به نور ضعیفی روشن میگردد .

دیوارهای ضخیم که روشنائی روز در آنها پنهان میشود، دیوارهای سفید که در نیمروز همچون فلز اند ( روشنائی در آن ها ذخیره میشود ) ؛ شب هنگام چنان میشوند که گوئی آن روشنائی را باز میگویند. آن را بسیار ضعیف باز میخوانند. - شهرها، شما به دیده من شفاف آمدهاید! آنگاه که از فراز تپه ها، یا از آن پائین، شمارا در تاریکی عظیم و شامل شب دیده ام، همچون چراغهای سرسبزین مجوف درخشان بوده اید - مانند دل مردم مؤمن، که خلل و فرج آنرا رخسندگی آکنده است، و نور آن همچون شیر بیرون می تراود.

سنگریزه های سفیدجاده هادرسایه؛ دربر گیرندگان روشنی. بوته های سفید اسپند در سپیده دم صحراها؛ تخته سنگهای سرسبز مساجد! گلهای مغاره های دریائی، گل غار! هر سفیدی روشنی ذخیره شده ایست.

آموختم که هر موجودی را به نسبت قدرت پذیرش روشنائیش بسنجم؛ برخی که هنگام روز فن گرد آوردن آفتاب را میدانند، بعداً، شب هنگام، در نظر من، همچون اجرام روشنی آمده اند. آبهائی را دیده ام که نیمروز میان دشت روان بوده اند، و در دور دست، زیر سنگهای مورب لغزان، گنجینه های انباشته زرین را، درخشان ساخته اند.

اما، ناتانائیل، میخواهم اینجا برای توفقط از « اشیاء » سخن بگویم، - و نه از « حقیقت نامرئی » - زیرا که

... به همان نحو که این آلهای شگفت انگیز را ، آنگاه که از آب بیرون میکشند ، می پزمرند . . . به همان طریق نیز . . . و جز آن .

— تنوع بیحد و حصر مناظر مدام ما را خبر میکند که هنوز انواع خوشبختی و تفکر یا اندوه را که آن انواع می توانست شامل گردد نشناخته بودیم . میدانم که ، در برخی ایام کودکی چون گاه در دشتهای برتانی اندوهگین میشدم ، اندوه من گاه از دل چنان می گریخت که پنداشتی در مناظر فرورفته است و بازمانده که بدین نحو می توانستم از سر لذت به آن بنگرم .

### نوی مدام

چند کار بسیار ساده انجام میدهد ، آنگاه میگوید :  
 می فهمم که آن را هرگز نه گفته اند و نه اندیشیده اند  
 و نه کرده اند . - و ناگهان همه چیز در نظرم با بکارت کامل  
 تجلی یافت . ( تمامی گذشته جهان کاملاً در آن حاضر جذب  
 شده است . )

\*\*\*

اول تیر . دو ساعت بعد از نیمه شب .

برخاستن . - آنگاه که از جا برمیخاستم ، بانگ زدم : خدا

آن است که هیچ نباید در انتظارش گذاشت؛ هر قدر هم که آدمی زود از خواب برخاسته باشد باز هم می بیند که زندگی در گردش است؛ زندگی که زودتر بخواب رفته، چنان نیست که ما را در انتظار بگذارد.

سپیده دمان شما گرامیترین لذت ما بودید.  
 بهاران! سپیده دمان تابستانها!  
 بهار هر روزه، سپیده دمان!  
 ما هنوز بر نخاسته بودیم  
 که قوس قزح آشکار گردید...  
 ... و هرگز آنقدر که باید سحر خیز،  
 یا شبگرد نبود،  
 که در خور ماه باشد...

### خوابها

من با خواب نیمروز زمستان - با خوابهای کوتاه میان روز - پس از کاری که از پگاه آغاز شده باشد، آشنا شده‌ام؛ خوابهایی که همچون به زانو در آمدن است.

ساعت دو: کودکان خفته. سکوت خفقان آور. امکان موسیقی، اما بدان نپرداختن. بوی پرده‌های کتان. یاسمن ولاله. ملحفه.

ساعت پنج: - عرق ریزان برخاستن؛ قلب تپان؛ لرز؛ سرسبک؛ آسودگی بدن؛ مسامات دهان گشوده که گوئی هر چیز را

به نحوی دلپذیر فرو می برد. خورشید بر نیامده؛ چمن ها زرد؛  
چشمان شکفته در پایان روز. ای نوشابه افکار شبانگاهی! شکفتن  
گل های شب. شستن پیشانی با آب نیم گرم؛ بیرون شدن...  
پیچک ها؛ باغهای محصور به دیوار در آفتاب. جاده؛ داسها  
که از چراگاه باز میگردند؛ عروب آفتاب که به دیدن نمی آرزد.  
شگفت زدگی که تا همین حد بسنده است.

باز گشت. باز زیر چراغ به کار پرداختن.

\*\*\*

ناتانائیل، از بسترها برایت چه بگویم؟  
بر خرمن ها خفته ام؛ در شیارهای مزارع گندم خفته ام؛  
زیر آفتاب در میان علفها خفته ام؛ و شب هنگام در انبار گاه  
نیز خفته ام. - ننوی خود را بر شاخه های درختان آویخته ام؛  
با حفظ تعادل خویشتن بر سرامواج خفته ام؛ بر دیدبان کشتی ها  
غنوده ام؛ یا روی بستر تنگ اطاقهای کشتی، رویا روی چشم  
بلید روزنه شب را به صبح رسانده ام. - بسترهایی بوده است  
که روسپیدان در آنها به انتظارم بوده اند؛ و بسترهای دیگری  
که من در آنها چشم به راه پسران جوان بوده ام. شمت هائی  
چنان نرم گسترده بوده است که گوئی با آنها نیز همچون تن  
من برای عشق بازی قراری بسته بودند. - در چادرها، بر روی  
تخته های بریده خفته ام، که خواب بر سر آنها همچون گمگشتگی  
بوده است. در قطارهای گذرنده خفته ام، بی آنکه یک دم نیز از  
احساس حرکت غافل گردم.

ناتانائیل ، مقدمات ستودنی بسیاری هست که آدمی را برای خفتن آماده میگرداند؛ بیدار شدن های ستودنی نیز هست؛ اما خوابهای ستودنی نیست، و من رؤیا را فقط آنقدر که می پندارم حقیقت است دوست می دارم . - زیرا که زیبا ترین رؤیاها به آن لحظه نمی ارزند که آدمی از خواب برمیخیزد .

خو گرفته ام که برابر دریچه تمام گشوده، و به نحوی که گوئی مستقیم زیر آسمانم، بخواب روم . در شبهای بسیار گرم تیرماه ، با بدنی بالکل عریان زیر مهتاب خفته ام ؛ و بامدادان آواز قمریان مرا از خواب برانگیخته است ؛ خویشتن را سراپا در آب سرد می افکندم و به خود می بالیدم که بامداد پگاه روز را آغاز کرده ام . - در «ژورا» دریچه من مشرف بر در کوچکی بود که بسی زود از برف انباشته شد؛ از میان بستر خود کناره پشته ای را می دیدم؛ زاغها در آن می پریدند ، یا شاید کلاغ بودند؛ بامدادان پگاه زنگوله رمه ها مرا از خواب می جهاند؛ در نزدیکی خانه ام چشمه ای بود که شبان رمه را به آبشخور می برد . اینها همه را به یاد دارم . -

در میکده های «برتانی» از بر خورد با ملحفه های زبر و شمت های نرم خوشم می آمد . - در جزیره «بل» آواز ملاحان مرا از خواب بیدار میکرد ؛ به سوی دریچه می شتافتم و کشتی ها را می دیدم که از ساحل دور میشوند ؛ آنگاه به کنار دریا میرفتم .

— منزلهای ما و میوه‌های شگفت‌انگیز هست؛ در هیچیک از آنها نخواستم مدتی مدید بمانم. از بیم درهائی که بسته میشود. از بیم در تله افتادن، حفره‌ای که در به روی روح می‌بندد. زندگی کوچ‌نشینی همان زندگی شبانان است. - (ناتانائیل عصای خود را در دست تو می‌نهم و تو در عوض گوسپندان مرا نگاه خواهی داشت. خسته‌ام. اکنون تور هسپار میشوی؛ دشتهای همه شکفته است و ربه‌ها که هرگز سیری نمیشناسند همواره در پی مراتع تازه بعب میکنند.)

— ناتانائیل، گاه در مقامهائی شگفت‌انگیز مانده‌ام. برخی در میانه جنگل‌ها بود؛ برخی در کناره آبها؛ و بعضی نیز بسیار گسترده بود. - اما همینکه بر اثر عادت، دیگر از اعتناء به آنها باز میماندم، همینکه دیگر از برخورد با آنها به شگفتی نمی‌آمدم، یعنی آن جزء که از دریچه میدیدم مرا به خود مشغول نمیداشت، و همینکه باز در فکر غرقه میشدم، هر منزل و مأوی را که در آن بودم برجا می‌نهادم و به راه خود میرفتم.

( ناتانائیل، این اشتیاق نومیدانه را نسبت به نوی نمیتوانم برایت شرح دهم، نمی‌پندارم که هیچ پرده‌ای برداشته شود، یا چیزی پدیدار گردد؛ اما تأثر ناگهانی من از نظره اولی چنان عمیق بود که از هیچ تجدید دیداری افزون نمیشد؛ بدان گونه که اگر از آن پس فرصتی دست میداد که باز به آن شهرها، به آن نقاط برگردم، فقط به آن خاطر میرفتم که تغییری در وضع

یا فصل بیابم که در خطه های شناخته محسوس تر است - و اگر در آن هنگام که در الجزیره میزیستم هر روز در وقت غروب به همان قهوه خانه عربی میرفتم به خاطر مشاهده تغییر نام محسوسی بود که در هر موجود از امروز تا فردا رخ میداد، به خاطر تعاشای تأثیری بود که زمان حتی در فضای بسیار کوچکی هم به جا می نهاد. )

در رم، نزدیک «پین چیو»، در سطح کوچه، زنان گل فروش به کنار دریچه نرده دار اطاق من، که همانند زندان بود، می آمدند و گل عرضه میکردند؛ هوا از آن عطر آگین بود. در فلورانس بی آنکه از پشت میز خود دور شوم می توانستم کشتی زرد رنگ «آرنو» را بینم که از ساحل لنگر می کشد. - در مهتابیهای بسکره در ظلمت شگرف شب، مریم به مهتاب می آمد. خویشتر سراپا در قبای سفید بلند پیچیده بود که آنرا خندان در کنار در شیشه دار از تن می افکند؛ در وثاق من تنقلاات در انتظارش بود. - در غرناطه، روی سر بخاری اطاق من به جای شمعدان دو خربزه قرار داشت. در اشبیلیه حوضخانه دارند، و آن حیاطی است همه از مرمر رنگ پریده، و از سایه و طراوت آب آگنده آب جاری که بیرون می جهد و در میان حیاط در حوض زمزمه میکند...

دیواری برای مقاومت در برابر باد شمال، ضخیم، و برای راه دادن به نور نیمروز متخلخل؛ خانه ای گردان و چرخان



و نسبت به تمام جلوه های مهر آمیز شفاف... ای ناتانائیل، یک  
اطاق یا پناهگاه در دل منظره ای، به چه کارمان می آید؟

\*\*\*

باز هم از دریچه ها برایت میگویم : در ناپل، گفتگو بر فراز  
ایوان، رؤیاهای شبانه در کنار جامه های کمرنگ زنان؛ پرده های  
نیمه افتاده ما را از مجلس خروشان رقص جدا می کرد. گفته هائی  
که رد و بدل میشد لطفی چنان غم انگیز داشت که سپس اندک  
مدتی بی سخن می نشستند؛ آنگاه بوی تحمل ناپذیر بهار نارنج  
و آواز پرندگان شب تابستان از باغ برمیخاست؛ و سپس  
همین پرندگان نیز دم به دم خاموش میشدند؛ و در آن هنگام  
آوای امواج سخت ناچیز به گوش میرسید.

ایوانها؛ سله های اقا قیا و گل سرخ؛ آسایش شب؛ گرما.

( امشب صرصر مخوفی می نالد و بر دریچه اطاق من میکوبد،

و من میکوشم که آنرا بر همه چیز ترجیح دهم. )

\*\*\*

ناتانائیل، از شهرها برایت بگویم :

از میرا دیده ام که همچون به خواب رفته دختر کی خفته

است، ناپل را همچون زنی شهوی که خویشتن را بشوید؛ و

«زاغوان» را همچون شبان قبيله، که فرار سیدن سپیده دم گونه هایش را

ارغوانی ساخته باشد؛ الجزیره در برابر آفتاب از فرط عشق میلرزد،

و شب هنگام نیز از شدت عشق ییخود میشود.

در شمال دهکده ها دیده ام که زیر مهتاب به خواب رفته بودند ؛ دیوارهای خانه ها یک درمیان زرد و آبی بود ؛ گرد آن دهکده ها-دشت گسترده بود ؛ و در مزارع خرمنهای گاه به ردیف ایستاده بودند . به دشت خلوت رفتن ؛ به دهکده به خواب رفته باز گشتن ...

شهرها هست و شهرها ؛ گاه آدمی نمیداند که چه چیز موجب ساختن آن شهرها گردیده است . - وه ! شهرهای مشرق زمین ، به هنگام نیمروز ؛ شهرهایی که بامهای مسطح دارد ، و مهتابی های سفید ؛ و شب هنگام ، زنان سبک مغز بدانجا میروند تا خواب ببینند . شادی ها ، جشن های عشق ، فانوسهای میدان ، که چون از سر تپه های مجاور دیده شوند ، در دل شب به چیزی شبتاب میمانند .

شهرهای مشرق زمین ! جشنهای هیجان آمیز ؛ کوچه هایی که در آن دیار **کوچه های مقدس** میمانند . و قهوه خانه های آن مملو از روسپیدان است و آهنگ موسیقی زیری ایشانرا به رقص درمی آورد . اعراب سفید پوش در آن میچرخند ، و کودکان - که به چشم من زیاد خرد می نمودند - می آیند شاید عشق را در همان کودکی بیاموزند . ( کودکانی بودند که لبانشان گرمتر از پرندگان از تخم درآمده بود . )

شهرهای شمال ! ایستگاهها ؛ کارخانه ها ، شهرهایی که

دودشان آسمان را پنهان می کند . بنا های تاریخی ؛ برجهای گردان ؛ خودنمائی طاقها . کوکبه سواران در خیابانها ؛ جمعیت انبوه . قیرریزی که پس از بارندگی میدرخشد ؛ خیابانهای مشجری که شاه بلوطها در آن بیخود میشوند زنانی که همواره در انتظارند . شبهائی هست ، شبهائی چنان ملایم که به کوچکترین ندائی هم سست میشدم .

ساعت یازده . - پرچین ؛ بانگ خشن کرکره های آهنین . شهرها - شب ، در کوچه های خلوت که میگذشتم ، موشها به سرعت بسیار به گنداب رومیدویدند . از دریچه زیر زمینها مردانی دیده میشوند که نیمه برهنه نان می پزند .

\*\*\*

- ای میکده ها - که دیوانگی ما تا دیرگاه در شما دوام یافت ؛ مستی نوشابه ها و الفاظ به خواب منتهی میشد . - میکده ها ! میکده هائی بود آگنده از تصاویر و بلور ، پرتجمل ، وجائی که در آن جز مردم بسیار متفاخر دیده نمیشدند ؛ میکده های دیگری بود ، کوچک ، که در آن مثنوی های هزل انگیز میخواند و زنان در آنها برای رقص پاچین خود را زیاد بالا میزنند .

در ایتالیا میکده ای بود که در شامگاهان تا بستان بساط خود را در میدانها میگسترده ، و در آن بسیار پالوده نارنج میخوردند . در الجزیره ، میکده ای بود که در آن کیف می کشیدند و نزدیک

بود که فدائی شوم ؛ سال پیش آن میکرده را کلانتر بست ؛ زیرا که جز مردم مظنون پا بدان نمی نهادند .

باز هم میکرده ها ... وه ! ای میکرده های عربی ! - گاه شاعر نقلی مدتی مدید نقلی میگوید ؛ چه بسا شبها که به میکرده میرفتم و گوش میدادم ، بی آنکه نقلش را فهم کنم !

اما بیگمان ترا ، ای میکرده کوچک باب الضرب ، ای کلبه خاکی در انتهای واحه ، بر همه میکرده ها ترجیح میدهم ، زیرا که ، اندکی دورتر ، بیابان آغاز میشود - و از میان تو ، پس از یک روز بسیار شاق و نفسگیر ، شب بسیار آرامی را می دیدم که خیمه میگسترده . در کنار من نوای یکنواختنی شنیده میشود . - و در اندیشه توام ای میکرده کوچک شیراز ، میکرده ای که حافظ در آن عشرت میکرد ؛ حافظ ، مست از شراب و ساقی و عشق ، ساکت بر ایوانی که گلها بدان سرمیکشیدند ، کنار ساقی به خواب رفته ، شعر گویان ، شب همه شب را در انتظار روز به سر میبرد .

( میخواستم در زمانی ولادت یافته باشم که در شاعری الزامی دیگر در وصف اشیاء جز به نام بردن آنها نمی داشتم . - و در آن صورت ستایش من پیایی شامل هر چیز میشد و مدحی که از آن میگفتم این نکته را آشکار میکرد ؛ و این خود دلیلی بسنده می بود . )

\*\*\*

ناتانائیل ، هنوز باهم بر گهارا ننگریسته ایم . - تمامی پیچ و تاب بر گهارا . . .

برگ کنان درختان - غار های سبزپوش - سطح مشبک آنها ؛ زمینه ای که باندک نسیم تغییر صورت میدهد ؛ نفس حرکت ؛ صورت های برگشت آب ؛ دیواره ناهموار روئیده ؛ جنبش ارتجاعی شاخه ها ؛ تعادل ناهمسان ؛ خرده برگها و شن ها ... شاخه های نامتساوی به حرکت درآمده ... و این از آن جهت است که ارتجاع مختلف الجهدت نهالها ، هم نیروی مقاومت آنها را در برابر باد و از گون میکند ، هم فشاری را که باد بر آنها وارد می آورد ... و جز آن . - به نکته ای دیگر بپردازیم ... کدام نکته ؟ - از آنجا که تلفیقی در کار نیست ، اینجا انتخاب نیز لازم نمی آید ... در اختیار توام ! ناتائیل ، در اختیار تو !

- و بر اثر توجه ناگهانی ، و همزمان تمام حواس ، باین حد رسیدن که ( بیان آن دشوار است ) از تهیج متمرکز نفس تماس باخارج ، نفس احساس زندگی خود را ساختن ... ( یا برعکس ) اینک مغاره و آب ؛ در اینجا این دهانه را گرفته ام ، که از آن :

این زمزمه مدام آب ؛ وزش شدید  
 و سپس ملایم این باد در میان کاجها ؛  
 آواز متناوب ملخها ؛ و جز آنها :-  
 در گوش من

برق این خورشید در جوی ؛  
 جنبش این کاجها ... ( سمور را ببین )  
 ... و حرکت پای من که در این

خزه ها سوراخی می کند و جز آنها : - در چشم من

( احساس ) این رطوبت ؛ این نرسی

خزه ها ؛ ( وای ، کدام شاخه بجانم فرو رفت ؟ ... )

احساس پیشانیم در دستم ؛ و دستم بر پیشانیم ، و جز

در تنم آنها : -

... ( هان ! سمور نزدیک می آید ) و جز آنها : -

در منخرینم

فرو می نشیند .

و اینها همه ، « با هم » ، و جز آنها ، در بسته ای کوچک ؛ -

اینست زندگی ؛ هم این و بس ؟ - نه ! همواره چیزی های دیگر نیز هست .

چنین می پنداری که من چیزی جز میعاد تأثرات نیستم ؟ -

زندگی همواره همانست دیگر خود من نیست . بار دیگر

با بواز خویشتم سخن خواهم گفتم . - امروز دیگر برایت از

قرآن

صور مختلف روح

یا از

قرآن

بهترین دوستان

یا از

## قصیده

## تماهی بر خوردها

چیزی نمیگویم ، که در این آخری جملات زیرین میان  
جملات دیگر دیده میشد :

در « کوم » واقع در « لکو » ، انگورها رسیده بودند .  
از تپه ای عظیم بالا رفتم که قلعه های کهن سال بر آن ویران شده  
بود . در آنجا ، انگورها بوئی چنان بشهد آمیخته داشتند که مرا  
می آزرده ؛ همچون بوئی تند تا پس مخاط بینی نفوذ میکرد ،  
و پس از این تأثیر ، خوردن آن تأثر تازه ای در مذاق نمایانگیخت .-  
اما من چندان تشنه و گرسنه بودم که چند خوشه آن سکر مرا  
بسنداه بود .

... اما در این قصیده پیش از هر چیز از زنان و مردان  
سخن گفته ام و اگر اکنون برایت چیزی نمیگویم از آن خاطر  
است که ، در این کتاب ، نمیخواهم از اشخاص چیزی بگویم .  
زیرا که ، لابد دریافته ای که در این کتاب سخن از کس نیست ؛-  
و من خود جز مرآئی نیستم . ناتانائیل ، من « لنسئوس » ام  
نگهبان برج - شب بس بطول انجامیده است . از فراز برج چه بسا  
بسوی شما ، ای سپیده دمان فریاد برمی آورم ، هرگز سپیده دم  
پیش از حد پرتو افکن نیست .

امید بنوشدن روشنائی را تا پایان شب در دل داشتم ؛  
 اکنون هنوز نمی بینمش ؛ اما امیدوارم ؛ میدانم سپیده از کدام  
 سوی می دمد .

بیقین مردم خود را آماده میکنند ؛ از فراز برج همه های  
 در کوچه می شنوم . روز زاده میشود ! مردم بهمین زودی  
 شادی کنان پیشاپیش خورشید به حرکت درآمده اند .  
 از شب چه می گوئی ؟ ای شب پا ، از شب چه می گوئی ؟ -  
 نسلی را می بینم که برمی آید ، و نسلی را که به پستی می گراید .  
 نسلی عظیم را می بینم که برمی آید ، سلاح پوشیده برمی آید . -  
 سلاح پوشیده بسوی زندگی .

از فراز برج چه می بینی ؟ لنسئوس ، برادرم ، چه می بینی ؟ -  
 دریغا ! دریغا ! بگذار آن پیامبر دیگر بگرید ؛ شب در میرسد  
 و روز نیز در خواهد رسید . - شب ایشان میرسد ، روز ما نیز  
 خواهد رسید . و هر که را میل خواب در سر است گو بخواب !  
 لنسئوس ! اکنون از برج فرود آی . روز زاده میشود . بدشت  
 فرود آی . هر چیز را از نزدیک بنگر . لنسئوس ، بیا ! نزدیک شو .  
 اینک روز که ما بدان مؤمنیم .





## دفتر هفتم

Quid tum si fuscus Amyntas.

Virgile.

چه خواهد شد اگر « آمینتاس » زنگی باشد.



در راه - فوریه ۱۸۹۵

عزیمت از ماری

باد شدید ؛ هوای باشکوه. گرمی پیش از وقت ؛ جنبش  
دکلها .

دریای مفتخر ، رنگارنگ. کشتی که امواج آنرا در بر  
گرفته. حکایت شامل افتخار. یادبود تمامی عزیمتهای گذشته .

در راه

. . . چه بسا آهسته . . . بر دریائی دل سرد شده . . .  
در انتظار سپیده دم بوده ام . . . و فرا رسیدن سپیده دم را دیده ام ،  
بی آنکه دریا از آن آرامش بپذیرد . -  
- عرق بر شقیقه ها . سستی ها . نعمت ها . -

شب بر دریا

دریای متلاطم . رفت و آمد بر عرشه . لگزدن پروانه . . .  
ای عرق اضطراب !

بالشی زیر سر خسته من ...

امشب ماه بر روی عرشه ، تمام و باشکوه بود - و من  
برای دیدنش آنجا نبودم .-

- انتظار موج . - بانگ ناگهانی کوه آب ؛ خفقان ؛ فحامت ؛  
سقوط مجدد . - بیجنبشی من ؛ در آنجا چه بودم ؟ - یک چوب پنبه -  
چوب پنبه ای بینوا دستخوش امواج .

فراوانی بیحصر امواج ؛ شهوت تسلیم ؛ چیزی بودن .

پایان شب

در بامداد سرد عرشه را با آب دریا که باسطل بالا میآوردند  
میشویند ؛ تهویه . - از اطاق خود صدای جاروب را روی چوب  
میشنوم . لطمه شدید . خواستم روزنه را بگشایم . دم بسیار سخت  
هوای دریا بر پیشانی و شقیقه عرق ریزان . خواستم روزنه را  
ببندم ... تخت کوچک ؛ بر آن افتادن . آه ! تماسی این زیر وزبر  
شدن های شدید مقابل بندر ! پیایی گذشتن انعکاس ها و سایه ها  
روی دیوار اطاق سفید .

حقارت -

چشمانم از دیدن فسرده ...

- این شربت لیموی سرد را بانی می مکم ...

سپس روی زمینی نویدار شدن ، گوئی از تقاهت برخاستن ...-

چیزهای بخواب نادیده .

\*

بامدادان بر ساحلی برخاستن ؛  
تماسی شب از امواج جنابنده شدن .

!جزیره

فلاتها که تپه ها بر آن آرمیده اند ؛  
شامگاهان که روز در آن محو میشود ؛  
ساحلها که کشتیها در آنها شراع برمی چینند ...  
شبها که عشق های ما در آن بخواب میروند ...  
شب همچون حفره ای عظیم بسوی ما میآید ؛  
فکرها ، شعاعها ، پرندگان مایخولیائی  
از روشنائی روز ، آنجا ،  
دربوته های درهم رفته که تماسی سایه آرام میگیرد ،  
و در آب آرام چمنها ، و چشمه های پرعلوفه  
بدنبال آسایش میآیند .

... آنگاه در بازگشت از سفرهای دراز .  
کناره های آرام شده . - کشتیها در بندر .  
برسر امواج که فرو نشسته اند ، خواهیم دید :  
پرندگان مهاجر را که میخوانند و زورق را که به طناب  
بسته است -

شب بسوی ما آمده حفره عظیم خود را میگذشاید  
حفره عظیم سکوت و دوستی را -  
- اینک ساعتی که همه میخوانند . -

مارس ۱۸۹۵

بلیده! ای گل ساحلی! در زمستان بی لطف و پژمرده ،

و در بهاران بدیده من زیبا آمدی. بامدادی بارانی بود، آسمانی بی آشوب و آرام و غمزده، و عطر درختان گن کرده تو در گذرهای دراز تو پیچیده بود، جهش آب از آبگیر آرام تو؛ - در دوردست نفیر کرنای سر بازخانه.

اینک آن باغ دیگر، بیشه متروک، که زیر درختهای زیتون آن مسجد سپید اندک درخششی دارد. - ای بیشه مقدس! امروز بامداد افکار بینهایت فرسوده من در تو آسایشی یافت، بدن خسته از اضطراب عشق من نیز. بادیدن شما در زمستان سال پیش، ای پیچکها، هیچ گمان نمی بردم که چنین گلریزان شگفت انگیزی داشته باشید. اقایای بنفش میان شاخه های جنبان، خوشه ها همچون کندرسوزهای آویخته، و گلبرگها که برشنه های زرین خیابان افتاده است. زمزمه آب؛ زمزمه مرطوب، شرشر آب در کناره حوض، درختهای غول پیکر زیتون، پیچکهای سفید، دسته های یاس، گروه کاجها، بوته های گل سرخ: تنها بانجا آمدن و یاد زمستان کردن، و خویشتن را چنان خسته دیدن (که، دریغا، بهار نیز، آدمی را به شگفتی نیاورد؛) و حتی باز هم سختی و خشکی را آرزو کردن، زیرا که، دریغا، اینهمه لطف در تنهائی می خندد و به خود میخواند، و جز از میل و آرزو، یا زمان چاپلوس، چیزی را به خیابانهای خلوت راه نمیدهد. و با وجود زمزمه آب در این حوض بسیار آرام، در پیرامون، سکوت چشم به راه حاکی از غیاب بسا یارانست.

\*

آن چشمه را بلدم که پلکهایم را در آن تازه خواهم کرد .  
 بیشه مقدس ؛ راه را میشناسم ،  
 بر گها ، طراوت این فضای بیدرخت بیشه ؛  
 شب هنگام ، آنگاه که همه چیز با سکوت همنواست  
 خواهم رفت .  
 و بهمان زودی ، نوازش هوا  
 ما را بخواب میخواند و نه به عشق .

چشمه سرد که شب همه شب روان خواهد بود !  
 آب متبلور که بامداد شفافش میکند  
 و از سفیدی میلرزد . چشمه صفا !  
 مگر چنین نیست که در سپیده دم  
 آنگاه که آشکار میگردد  
 آن بوی خوش را - که وقتی هنوز در آنجا  
 درخشند گیها و چیزها را به اعجاب میدیدم ، باز  
 خواهم یافت ؟ ...  
 در آن هنگام که بدانجا خواهم آمد تا پلکهای سوزانم را  
 بشویم .

نامه به ناتانائیل

ناتانائیل ، در تصورت هم نمی گنجد که این در آب فرورفتن  
 روشنائی و خلصه شهوی که این حرارت سبرم ارزانی میدارد  
 عاقبت چه خواهد شد . . . یک شاخ زیتون در آسمان ؛ آسمان  
 برفراز تپه ها ؛ ناله نی در کنار دریک میکده . . . الجزیره چنان گرم  
 و آکنده از شادمانی می نماید که میخواستم سه روز به ترك آن



گویم؛ - اما در بلیده که به آن پناه بردم تمامی نارنجها را بهار کرده یافتم.

از اول صبح بیرون میروم؛ میگردم؛ بچیزی نمی‌نگرم و همه چیز را می‌بینم؛ نغمه‌ای شگفت از هیجان‌ات ناشنیده در من صورت می‌پذیرد و انسجام می‌یابد. ساعت می‌گذرد؛ هیجان می‌کاهد، همچنان که سیر خورشید آنگاه که کمتر عمود بتابد به کندی می‌گراید. سپس چیزی یا کسی را بر می‌گزینم تا دل به آن ببارم - اما می‌خواهم جنبان باشد، زیرا که هیجان من، که به همین زودی قرار یافته، دیگر شوری ندارد. هر لحظه نو که در میرسد چنان می‌نماید که هنوز هیچ چیز را ندیده و نیچشیده‌ام. در تعاقب آشفته چیزهای گریزان گم می‌شوم. - دیروز تا رأس تپه‌هائی که بر بلیده مشرف است دویدم تا خورشید را اندکی بیشتر ببینم؛ تا غروب آفتاب و ابرهای سوزان را که بر مهتابی‌های سفید، رنگ می‌زند ببینم؛ زیر درختان، بیخبر بر سایه و سکوت می‌تازم؛ در روشنائی مهتاب می‌چرخم؛ هوای گرم و روشن چنان مرا در بر می‌گیرد و چندان نرم مرا برمی‌انگیزد که اغلب به شنا میل می‌کنم.

... - گمان می‌برم این راه که می‌سپرم راه «من» است،

و همچنان که باید آنرا می‌پیمایم. من آن عادت اعتماد و افرا حفظ کرده‌ام، که اگر به سو گندمؤ کدتر می‌بود، منبعث از ایمان خوانده میشد.

بکره

زنانی در آستانه در انتظار میبردند؛ پس پشت ایشان پلکانی راست بالاسیرفت. زنان، آنجا، در آستانه در، وقور، و رنگین همچون اصنام، و برگیسو تاج سکه زده، نشسته بودند. شب هنگام این کوچه جان میگرفت. بر بالای پلکان چند چراغ میسوخت، هرزنی در آن آشیانه نور که نرده پلکان بر او استوار بساخت نشسته بود؛ چهره ایشان زیر رنگ زرین تاج درخشان در سایه بود؛ و هر یک از ایشان گوئی مرا انتظار میبرد، انتظار مرا بخصوص؛ برای بالا رفتن بایست قطعه ای زر به تاج افزوده میشد؛ روسبی هنگام عبور، چراغها را میکشت؛ طالب به وثاق تنگ او میرفت؛ در فنجانهای کوچک قهوه می نوشید؛ آنگاه بر روی نیمه تختی زنا میکرد.

باغ بکره

عثمان، مرا نوشته ای که «رمه هارا زیر نخلهایی که انتظار ترا می برند نگاه داشته ام. بازخواهی آمد، بهار در شاخه ها متجلی خواهد بود. گردش خواهیم رفت و دیگر اندیشه ای بخود راه نخواهیم داد!...»

- عثمان، ای بزدار، دیگر زیر نخلها نخواهی رفت تا در انتظار من باشی و بینی که مگر بهار فرا نمیرسد. من آمده ام؛ بهار در شاخه ها تجلی کرده است؛ گردشها میرویم و دیگر اندیشه ای به خود راه نمیدهیم.

## باغ بکره

هوای گرفته اسروز؛ گل ابریشم معطر. گرمای مرطوب. قطرات قطور یا درشت، موج زنان، و چنانکه در فضا صورت می پذیرد... بر روی برگها می نشیند، آنها را می انبارد، و سپس سرنگون میگردد.

... بارانی را در تابستان به یاد آوردم؛ - اما آیا این نیز باران بود؟ - این قطرات گرم که چنین درشت و سنگین بر این نخلستان که روزها سبز و سرخ است فروریخت، و چندان وزین بود که برگها و گلها و شاخه ها همچون دسته گل هدیه عاشقان که از هم گسسته باشد بر روی آب در غلتیدند. جویبارها گرده گلها را برای باردار کردن گیاهان دور دست با خود میبرند؛ آب جویباران درهم و زرد گشته بود. در آبگیرها ماهیها بیخود میشدند. بر کناره آب صدای دهان خرده ماهیها به گوش میرسید. پیش از باران، باد نیمروز که می غرید سوختگی عمیقی را در زمین فرو برده بود، و اکنون خیابانها از دمه زیر شاخه ها انباشته بود؛ گلهای ابریشم چنان خمیده بود که گوئی تختهای را که بساط جشن بر آنها گسترده بود در پناه خویش آورده است. این یک باغ لذات بود؛ و مردان پشمینه پوش، و زنان با قبای راه راه، در انتظار آن به سر می بردند که مگر رطوبت در ایشان نفوذ یابد. همچون پیش از آمدن باران بر تختها نشسته بودند، اما همگی خاموش مانده بودند و هر یک گوش به قطرات رگبار

فراداده میگذاشت تا آب گذران نیمه تابستان تن پوش او را سنگین کند و بدن بیرون نهاده اش را بشوید. - رطوبت هوا، و ابهت برگها چندان بود که من نیز نزدیک ایشان بر روی تخت نشسته، به خاطر عشق بی مقاومت ماندم. - و چون باران گذشت، و تنها شاخه ها جنبش داشت، آنگاه هر یک نعلین و چاروخ از پا افکنده با پای برهنه زمین نمناک را که نم آن شهوت انگیز بود می کاوید.

\*\*\*

دخول به باغی که کسی در آن نمیگردد؛ دو کودک که پوششی از پشم سپید در برداشتند مرا بدانجا راهبر شدند. باغی بسیار طویل که در انتهای آن دری است. درختهای بزرگتر؛ آسمان گرفته تر بسوی درختان خم شده است. - دیوارها: تمامی دهکده زیر باران. - و در آن سو، کوهها؛ جویها در شرف راه افتادن؛ مائده؛ درختان؛ حاصلخیزی خطیر و از خود درفته؛ عطرها؛ گذران.

جویباران سر پوشیده؛ انهاری ( برگ و گل درهم) که «سقیه» می نامند، زیرا که گذر آب در آنها آهسته است.

استخرهای «جفسه» بالطفی در معرض خطر؛ که لطف آنرا گذر سایه نیز می آزارد. اکنون شب تاریک و عاری از ابر و اندکی دمه دار است.

( کودك بسیار زیبا ، با پوششی از پشم سپید به رسم اعراب ،  
نامش « عزیز » ، گنه به معنی گراسی است ؛ دیگری او را « وردی »  
می نامید که به معنی آنست که به فصل گل زاده شده است . )

— و آبهای گرم همچون هوا که لبهای ما در  
آن فرو شده است . . .

آبی تیره که در شب به دیده ما آشکار بود . تا آن دم که  
مهنتاب آنرا سیمفام کرد . گوئی در میان بر کها زاده شد ، و جانوران  
شب در آن می جنبیدند .

بکره - بامدادن

از آغاز سپیده دم بیرون شدن - جستن ، - در هوایی به  
تمامی نوشده .

شاخه گل خرزهره در بامداد لرز آور مرتعش خواهد شد .

بکره - شامگاهان

در این درخت مرغانی بودند که نغمه سرائی میکردند .  
پنداشته بودم که شدیدتر از آنچه مرغان نغمه می توانند سرود  
نغمه می سرایند . چنان می نمود که نفس درخت فریاد برمی آورد .  
از تماسی بر گهایش فریاد برمی آورد . — زیرا که مرغان دیده  
نمیشدند . — می اندیشیدم : از این نغمه سرائی خواهند مرد ؛  
جذبه ای بس شدیدست ؛ اما آخر امشب چه باکی دارند؟ —

مگر خبر ندارند که از پس امشب نیز فردائی است؟ از آن درهراسند که جاودانه در خواب بمانند؟ میخواهند یکشبه از عشق تباه شوند؟ چنانکه گوئی در یک شب بی منتها پس از آنکه آنرا به سر برند چنان بایست شد. شب کوتاه پایان بهار! - آه! لذتی که سپیده دم نایستان بیدارشان کند، و چنان بیدار کند که از خواب خود جز آنقدر به خاطر نیاورند که شب بعد از مرگ کمتر در هر اس باشند.

بکره - شب

بوته های خموش؛ - اما صحراء پیرامون از سرود عشق سمورها در لرزش است.

\*\*\*

ششمه

دراز شدن روزها. - در آن بیخود شدن. بر گهای انجیر باز هم پهن شده اند؛ دستی که آنها را لمس کند معطر میسازند؛ تنه آنها شیر میگیرد.

باز گشت شدت حرارت. - آه! اینک رسیدن رمه بزهای من؛ نی شبان را میشنوم که دوست می دارم. خواهد آمد؟ یا مگر این خود منم که به خویشن نزدیک میشوم؟  
کندی ساعات. - هنوز یک انار خشکیده پارینه از شاخه آویخته است؛ بالکل ترکیده و سخت شده است؛ و بر همین شاخ به همین زودی تکه های گلنارهای تازه برآمده است.

قمریان از میان نخلها میگذرند. مگس نحل در مراتع به گشت و کار مشغول است.

—(قناتی را در نزدیکی «انفیدا» به یاد دارم که زنان زیبا در آن پائین میآمدند؛ نه چندان دور، صخره‌ای خاکستری و سرخ... که شنیدم قلّه آنرا مگسان نحل فرا گرفته‌اند؛ آری، گروه مگسان در آن حدود مهمه می‌کنند؛ کندویشان در میان صخره است. چون تابستان در رسید، کندوها از گرما می‌شکافد، عسل را رها میکند که از درازای صخره میریزد؛ مردم انفیدائی می‌آیند و عسل را جمع میکنند.)

— شبان، بیا! - (برگ انجیر می‌جاوم.)

تابستان! رنگ زر؛ اسراف؛ شکوه روشنائی درهم فشرده؛ سرشاری عظیم عشق! که می‌خواهد عسل بچشد؟ خانه‌های مومی ذوب شده است.

و چیز زیباتری که آنروز دیدم رمه بره‌ای بود که به استبل می‌بردند. پاهای شتابزده کوچکشان صدای رگبار میکرد؛ آفتاب در دشت می‌خفت و بره‌ها گرد و خاک میکردند.

\*\*\*

واحه‌ها! بر روی صحرا، همچون جزیره بر آب شنا می‌کردند؛ در دور دست، سرسبزی نخلها چشمه‌ای را وعده میداد که ریشه آنها در آن آب می‌خورد؛ گاه چشمه پر آب بود و گلهای خرزهره

بر آن خمیده بود . - آنروز ، در حوالی ساعت ده ، همینکه رسیدیم ، نخست از پیشتر رفتن ابا کردم ؛ دلفریبی گل‌های این باغ چندان بود که دیگر نمیخواستم بگذارم و بگذرم . - واحه ها ! ( احمد مرا گفت : آن بعدی بسی زیباترست . )

\*\*\*

واحه ها . آن بعدی بسی زیباتر بود ، از گلها و نواها انباشته تر بود . درختان عظیمتری بر آبهای فراوانتری خمیده بود . نیمروز بود . حمام کردیم . واحه ها ! - آنگاه باز بایست می گذاشتیم و می گذشتیم .

\*\*\*

واحه ها . از آن بعدی چه بگویم ؟ این یک بازهم زیباتر بود و شب را در آن بسر بردیم .

باغها ! با اینهمه بازخواهم گفت که پیش از فرارسیدن شامگاهان سکون دلپسند شما کدام بود . باغها ! باغی بود که می پنداشتی باید خویشتن را شست ؛ باغی بود که پیش از میوه زاری یک نواخت که زردآلو در آن میرسد نبود ؛ باغهای دیگر انباشته از گل و مگس نحل ، که بوی خوش در آنها میگشت ، بوئی چنان شدید که جای خوراک را میگرفت و ما را همچون نوشابه مست میکرد .

فردای آن روز دیگر جز صحراء چیزی را دوست نمیداشتم .



## اوماخ

— آن واحه نیز در میان شن و سنگ بود که ما نیمروز  
 بان وارد شدیم ، و در میان شعله‌هایی چنان گرم که دهکده  
 از خود رفته منتظر ما نیز نمی نمود. نخلها هیچ خم نمیشدند.  
 پیرمردان در حفره درها گفتگو میکردند ؛ مردان را خواب  
 گرفته بود ؛ کودکان در مکتب قال و مقال میکردند ، و زنان  
 به چشم نمی آمدند.

کوچه‌های این دهکده گلی ، روزها گلرنگ ، غروب‌ها  
 بنفشه رنگ ، نیمروز خلوت - چون شب در رسد جان خواهید  
 گرفت ، آنگاه قهوه‌خانه‌ها آگنده خواهد شد ، کودکان از مکتب  
 بیرون خواهند آمد ، پیرمردان بازهم در حفره درها گفتگو  
 خواهند داشت ؛ اشعه فرو خواهد نشست و زنان ، به مهتابی‌ها  
 برشده ، نقاب از رخسار افکنده ، همچون دسته گل ، دل مشغولیهای  
 خویشان را به تفصیل نقل می کنند.

ابن کوجه الجزیره ، در حوالی نیمروز ، از بوی رازیانه  
 و انیسون آگنده میشود. در قهوه‌خانه‌های عربی بسکره جز  
 از قهوه و شربت لیمو یا چای چیزی نمی نوشند. — چای عربی ؛  
 شیرینی فلفل زده ؛ زنجبیل ؛ مشروبی که انگیزنده شرق است ،  
 بازهم زیاده‌تر و شدیدتر — و بیمزه ؛ — فنجانها را تا باخر  
 نوشیدن نامیسور.

سوداگران ادویه در میدان تغورت بودند. از ایشان صمغهای

گوناگون خریدم. - برخی را بومی کشند. برخی دیگر را میجاوند؛ و باقی را میسوزانند. آنها که سوخته میشوند غالباً به شکل حبه اند؛ چون افروخته شوند دود انبوه گسی میپراکنند که بوی خوش ملایمی با آن آمیخته است؛ دود آنها خلصه مذهبی را برمی انگیزد و همینهاست که در مراسم مساجد میسوزانند. آنها را که میجاوند دهان را زود از طعمی تلخ می آگند و دندانها را به نحوی ناخوشایند به هم می چسباند؛ مدتها پس از بیرون انداختن از دهان طعم و بوی آنها باز میماند. - آنها را که میبویند، صرفاً بو دارند.

دردیر اهبان «تماسین»، پس از غذا شیرینیهای معطر به ما دادند. این شیرینها به برگهای زرین، خاکستری یا گلی زینت شده بود، و چنان می نمود که از خرده نان در هم زده ساخته شده بود. در دهان همچون شن از هم میگسیخت؛ اما با اینهمه به مذاق من تا حدی خوش آمد. برخی بوی گل سرخ میداد؛ برخی دیگر بوی انار، برخی دیگر گوئی بالکل برشته شده بود. - در این غذاها رسیدن به مستی جز با فشار تندخین نامیسور بود. غذا را به مقدار مزاحم میدادند و گفتگو با هر تغییر غذائی رنگی دیگر میگرفت. - در پی غذا، یک تن زنگی آب معطر از مشربه بر سر انگشتان ما میریخت؛ آب در تشتک فرو میریخت. و همینگونه نیز زنان در آنجا، پس از انجام یافتن کار عشق ما را میبویند.

تفورت .

اعراب در میدان خیمه گسترده؛ آتشی که روشن است، دودی که شامگاهان تقریباً ناسرئی است .

- کاروانها ! - کاروانهای شب رسیده؛ کاروانهای بامدادان الرحیل در داده؛ کاروانهای سخت فرسوده و از سرابها مست، و اینک نومید! کاروانها! کاش میتوانستم باشما عزیمت کنم، ای کاروانها!

کاروانهایی بود که دنبال صندل و مروارید و نان عسلی بغداد و عجاج و خامه دوزی به سوی شرق رهسپار بود .

کاروانهایی بود که دنبال عنبر و مشک و گرد زر و پر شتر مرغ به سوی جنوب روانه بود .

کاروانهایی بود که به سوی غرب میرفت، غروب عزیمت میکرد، و در آخرین درخشش خورشید ناپدید میشد .

. کاروانهایی را دیده‌ام که فرسوده و خسته آمده‌اند؛ شتران در میدانها زانو میزدند؛ عاقبت بارشان را برمیداشتند . بارشتران تایچه‌های پشمینه بود و کسی را خبر نبود که در میان آنها چه میتوانست باشد . شتران دیگر زنان را بار کرده بودند، که در کجاوه نشسته بودند . شتران دیگری ادوات خیمه را میکشیدند، که شب هنگام میگسزدند . - ای خستگی باشکوه

و عظیم ، در صحرای بیقیاس ! - آتشنا در میدانها افروخته  
میشود، غذای شب را .

\*

چه به کرات، که از سپیده دم برخاسته به سوی شرق  
ارغوانی که از نفس افتخار نیز منور ترست - در انتهای واحه، در آنجا  
که آخرین نخلها از نور جدا میشدند، وزندگی هامون دیگر سلطه  
ندارد - به سوی این منبع روشنی که بالفعل چنان بیش از حد  
درخشان گشته که به چشم در نمی آید، خم شده ام ! چه بسا اوقات  
آروزها و امیال خویش را به سوی توای دشت وسیع ، عرضه  
کرده ام ، که در نور و حرارت جانسوز غرقه ای ... کدام خلسه  
متعالی ، کدام عشق شورانگیز چنان شوری دارد که حرارت  
هامون را در هم کوید ؟

ای زمین ناهموار ؛ زمین عاری از لطف و سرسخت - زمین  
عواطف و شوق ؛ زمین محبوب پیامبران - آه ! ای صحرای پردرد،  
صحرای افتخار، ترا از جان و دل دوست داشته ام .

بر روی برکه های خشک آکنده از سراب ، نرمة نمک  
سفید را دیده ام که نمای آب را پوشانیده است . - اینکه نیلگونه  
آسمان در آن انعکاس یابد، در کس می کنم - بر که نیلگون، همچون  
دریا - اما چرا - انبوه نیها، و اندکی دورتر سنگهای لوح در هم  
شکسته - اما این ظهور زورقهای شناور و اندکی دورتر نمای

کاخ از کجا؟ - تمامی این چیزهای بی اندام و برای این عمق خیالی آب معلق چرا؟ ( بوی کناره بر که تهوع آور بود؛ سنگ گچ موحش، و درهم آمیخته با نمک بود و سوزان. )

در زیر اشعه مورب بامدادن کوهستان «عمر و خدو» رادیده ام که گلی شده و به چیزی مشتعل شبیه بوده است .  
باد را دیده ام که شن را از عمق افق بلند کرده واحه را به خفقان آورده است. چنان می نمود که واحه دیگر چیزی به جز کشتی هراسیده از طوفانی نیست؛ باد آنرا واژگون کرده بود. و در کوچه های دهکده کوچک، مردم برهنه نزار از عطش تند در تب و تاب بودند.

در طول جاده های متروک جیفه شتران را دیده ام که سفید گردیده بود؛ - شترانی که زیاده از حد خسته و از کاروان مانده بودند و دیگر نتوانسته بودند خود را بکشند، و با جراحات وحشت انگیز پوشیده از مگس، پوشیده بودند.

شبهائی را دیده ام که داستانی جزاز زمزمه شدید حشرات در آن سرآئیده نمیشده است.

میخواهم باز هم از هامون بگویم :

صحرای خار، پرازاردها : یا دشت سبز که با باد موج میزند.

صحرای سنگی؛ بی آبی؛ سنگهای لوح میدرخشد؛ سوسکها  
 برق میزنند؛ نپها خشک میشود؛ همه چیز در آفتاب می ترسد.  
 صحرای خاکی؛ تنها اگر اندک آبی روان باشد هر چیز  
 میتواند زنده بماند. همینکه باران بیارد همه چیز سبز میشود؛  
 هر چند چنان می نماید که زمین زیاده از حد خشک این صحراء  
 عادت تبسم را از دست داده است. سبزه آن نرمتر و خوشبوتر  
 از دیگر جاها مینماید. از بیم آنکه مبادا خورشید پیش از رسیدن  
 بذرش او را پژمراند، سبزه در گل گردن و بوی افشاندن شتاب  
 بیشتری دارد؛ عشقهایش شتابزده است. خورشید باز میاید؛  
 زمین می ترسد، می شکافد، آب را میگذارد که از همه سو  
 بگریزد؛ زمین به نحوی بیمناک سوراخ سوراخ شده؛ تماسی آب  
 بارانهای شدید به دره های آب برده میدود؛ زمین به قهرنشسته  
 ناتوان از حفظ آب؛ زمین که نومیدانه آب می جوید.

صحرای شنی. - شنهای جنبان همچون امواج دریا؛ تپه های  
 شنی که لاینقطع جابه جا میشود؛ نوعی هرم از فاصله های دور به  
 دور کاروانها را هدایت میکند؛ چون برنوک یکی برشوی در دامنه  
 افق دیگری را می توانی دید.

چون باد به نفیر آید، کاروان از رفتار باز میماند؛ ساربانان  
 به شتران پناه میبرند.

صحرای شنی - حیات عزلت گرفته؛ در آن جز از تپش  
 بادوگرما چیزی نیست. شن در تاریکی جلوه مخمل نرم را  
 دارد؛ شب هنگام سوزان است و بامدادان به خاکستر می ماند.  
 میان تپه های شنی دره هائی است همه سفید؛ با اسب از میان آنها  
 میگذشتیم؛ شن پس پای ما باز به هم می آمد؛ از خستگی، به هر  
 تپه شنی تازه که میرسی می پنداری نخواهی توانست از آن بگذری.  
 ای صحرای شنی، ترا از جان و دل دوست خواهم داشت.  
 آه ! کاش خردترین ذره غبار تو در تنها جای خود کلیت  
 جهان را باز گوید! - ای غبار، کدام زندگی را به یاد داری؟  
 از کدام عشق گسسته ای؟ - غبار خوانهان ستایش است.

\*

ای روح من، تو بر شنها چه دیده ای؟  
 استخوانهای به سپیدی گرائیده - صدف های تهی شده ...  
 بامدادی به تپه ای شنی رسیدیم که ارتفاع آن به حدی  
 بود که ما را از آفتاب در پناه میداشت. نشستیم . - سایه  
 تا حدی خنک بود و نیها با لطف آنرا مخطط کرده بودند .

اما از شب، از شب چه بگویم؟

دریانوردی کندی است  
 امواج کمتر از شنهای آبی رنگند؛  
 و از آسمان درخشانتر .

- چنان شبی را می شناسم که هر ستاره، یکان یکان، به خصوص به دیده من زیبا آمده است .

\*\*\*

شائول ، در هامون ، در پی ماده خران - ماده خران خویش را باز نخواهی یافت - اما آن ملکوت را که نمی جوئی باز مییابی .

لذت از خویشتن به شپش غذا دادن .

زندگانی برای ما

**وحشی بود و طعمی نامنتظر داشت**

ومن دوست دارم که سعادت اینجا باشد ،

همچون شکفتگی که همواره ملازم مرگ است .





## دفتر هشتم

اعمال ما بما وابسته است ؛ همچنانکه  
درخشندگی به ففر؛ درست است که اعمال  
ما - ما را میسوزانند ولی تابندگی ،  
ماز همین است .



ای روان من تو در این گردش افسانه ای خویش بنهایت  
در خلسه ای ؟

ای دل ! ترا بنهایت سیراب کرده ام .

ای تن ، ترا از عشق سرسست کرده ام .

کاری بیهوده است که اکنون ، آسوده میکوشم دولت  
خود را برشمارم ، دولتی ندارم . - گاه در گذشته خویش چند  
دسته از خاطره ها را میجویم ، تا عاقبت برای خویشتن قصه ای  
بسازم ، اما خود را در آن میان نیک نمیشناسم و زندگانی من  
از خاطره ها لبریزست . چنین میپندارم که هر دم در لحظه همواره  
نوی میریم . آنچه که سر بجیب تفکر فرو بردن میخوانندش ،  
برای من اجباری متعذرست ؛ دیگر لفظ **تنهایی** را درك نمیکنم ؛  
در خود تنها بودن ، همان دیگر نبودن است ؛ من خود تنها  
هستم ! وانگهی جز در همه جا در خانه خود نیستم ؛ و همواره  
اشتیاق مرا از خانه خود میراند . زیباترین خاطرات جز همچون

شکستگی سعادت در نظرم جلوه نکرده. ناچیزترین قطره آب، ولو اشک باشد، همینکه دست مرا مرطوب سازد، برای من گرانبهاترین حقیقت میگردد.

\*\*\*

منالک، در اندیشه توأم! بگو! کشتی تو که کف امواج آلوده اش کرده بر کدام دریاها روانه خواهد شد؟ منالک، اکنون آراسته بتجملی موهن، و شاد از آنکه اشتیاق مرا نسبت بانها باز بر میانگیزی، باز نخواهی گشت؟ اگر اکنون آسایشی بگزینم نه در وفور توست... نی؛ مرا آموخته ای که هرگز آسایش نگزینم. - آیا هنوز از این زندگی سخت آواره فرسوده نشده ای؟ من در حد خویش، گاه ممکن بود از فرط درد بنالم اما از هیچ چیز فرسوده نشده ام؛ - و آنگاه که تنم خسته است ضعف خود را گناهکار میشم؛ آرزوهای من مرا دلدارتر از این خواسته اند. یقین اگر امروز از چیزی پشیمانی بخورم، از آنست که بی آنکه بسیاری سیوه ها را بدندان گزیده باشم رها کرده ام که تباه شوند و از من دور گردند؛ آن سیوه ها که تو، ای خدای عشق که ما را روزی میدهی، بمن هدیه کرده بودی! - در انجیل برایم خوانده اند که: آنچه را امروز از خویشتن دریغ داری صد چندان در آینده باز خواهی یافت... آه! با اینهمه خواسته که شوق من چیزی از آن در نمی یابد، چه بایدم کرد؟ - زیرا که از این پیش

شهواتی چنان زورمند شناخته ام که اگر اندکی از آن پیش  
میشد دیگر از چشیدن آن باز میماندم .

\*\*\*

آوازه در افتاد که باز آمدم از می  
بهتان عظیمی است من و تو به کجا ، کی !

جامی .<sup>۱</sup>

آری ، یقین ! جوانی من سخت مظلوم بود :  
از آن پشیمانی میخورم .

نمک زمین را نمی چشیدم

و نیز نمک دریا ی شگرف شور را

میپنداشتم که خویشتن نمک زمینم .

و بیم داشتم که طعم خود را گم کنم .

- نمک دریا هرگز طعم خود را از دست نمیدهد ؛ آب

لبهای من از آن پیش پیر شده است و آنرا در نمی یابد . آه !

چرا آنگاه که جان من تشنه هوای دریا بود آنرا فرو نکشیدم ؟

اکنون کدام شراب مست کردن مرا کفاف خواهد داد ؟

ناتانائیل ، آه ! التذاذ خود را آنگاه که جانت بان لبخند

میزند ارضاء کن - و میل بعشق ورزیدن خود را آنگاه که لبهایت

هنوز برای بوسیدن زیباست ، و آنگاه که آغوش تولدت بخش است

۱ - مفهوم چنین بیتی را نویسنده به نقل از سعدی آورده بود .

مترجمان در سعدی نیافتند و ناچار این بیت را از جامی نقل کردند .

از آنجا که اندیشه میکنی ، خواهی گفت : سیوه ها آنجا بود ؛ و سنگینی آنها بهمان زودی شاخه ها را خسته بود و خمیده ؛ - دهانم آماده بود و سخت بمیل آمده ؛ - اما دهان من بسته مانده ، و دستهایم دراز شدن نتوانستند زیرا که بدعا بهم پیوسته بودند ؛ - و جان و تنم نوسیدانه تشنه مانده . - و ساعت نوسیدانه گذشته بود .

( شولمیت ، بود آیا که راست باشد . و واقع همین ؟ - که تو در انتظار من بوده ای و من هیچ نمیدانسته ام ! تو مرا جسته ای و من آوای نزدیک آمدن ترا نشنیده ام . )  
 آه ، جوانی ! - آدمی جز مدتی اندک از آن نصیب ندارد و بقیه عمر آنرا باز میخواند .

( شادی بر درم کوفت ؛ شوق از درون دلم پاسخش گفت ؛ و من برزانو ماندم ، و در را نگشودم . )  
 آبی که میگذرد هنوز هم بیقین میتواند بسا مزارع را آب دهد ، و لبان بسیاری از آن سیراب شوند . اما من از آن چه میتوانم دانست ؟ - جز آن طراوت که در گذرست برای من چه دارد ؟ که آن نیز چون آب گذشت میسوزد . - ظواهر شوق من ، شمانیز همچون آب روان خواهی شد . کاش اگر آب در اینجا نوشود طراوتی مدام داشته باشد .

طراوت نقصان ناپذیر رودها ، جهش بی پایان نهرها ،

سما این اندك آب انبار شده نیستید که اندك زمانی پیش انگشتان  
من در آن فرو میرفت ، و از آن پس آنرا ریختند ، که دیگر  
طراوت نداشت . ای آب انبار شده ، تو همچون خرد مردمی .  
ای خرد مردم ، تو آن طراوت نقصان پذیر رودها را نداری .

ببخوابها

انتظارها . انتظارها ؛ تبها ؛ ساعات جوانی در گذرها ...  
عطشی جانکاه برای هرچه گناه مینامید .

سگی غمزده دنبال ماه زوزه میکشید

گر به ای بکودکی خرد میمانست که بنالد ؛

نزدیک بود شهر عاقبت اندکی طعم آرامش را بچشد

تا فردا تماسی آرزوهای خود را جوان شده باز یابد .

ساعت‌هایی را پابرهنه برسنگفرش گذرها بیاد دارم ، پیشانی

خویش را باهن مرطوب ایوان تکیه میدادم ؛ و بدنم زیر ماه ،

همچون میوه شگفتی آوری آماده چیدن ، برق میزد . انتظارها !

شما برای پژمردگی ما ... میوه های بیش از حد رسیده بودید !

شما را فقط آنوقت بدندان گزیدیم که عطش ما سخت بوحشت

درآمده بود و دیگر تاب سوزش آنرا نداشتیم . میوه های آسیب

دیده ! دهان ما را با طمعی زهر آگین انباشته اید و جان مرا

سخت آزرده . - خوشا بحال آنکه در جوانی تن رسیده و پر شهد



شما انجیرها را گزیده ، بی‌انتظار بیشتری شیر شما را که از عشق  
معطرست مکیده‌است . . . تا پس از آن ، طراوت یافته ، باز بدشت  
و صحراء بدود - که روزهای دردناک خود را در آن پایان  
خواهیم رساند .

( یقین من آنچه توانسته‌ام برای ممانعت از سودن  
سوحش جان خویش بانجام رسانده‌ام ؛ اما جز با سوده شدن  
حواسم نتوانستم جانم را از توجه بخدایش باز دارم ؛ شب  
همه شب و روز همه روز را بخدا مشغول بود ؛ به دعا‌های  
دشوار سپرداخت ؛ خویشتن را به آتش شوق میسوخت . )  
امروز بامداد از کدام گور گریخته‌ام ؟ - ( پرندگان  
دریا ، بال گسترده ، خود را می‌شویند . ) و ، آه ، ناتائیل ،  
صورت حیات برای من عبارتست از : میوه‌ای از شهد انباشته  
بر لبانی از آرزو آکنده .



شبهائی هست که آدمی را خواب نمی‌برد .  
انتظارهای شگرف میبود - که آدمی غالباً نمیداند انتظار  
چیست - بر بستری که بیهوده خواب را میجستم ، و اندامم  
فرسوده بود و گوئی از هماغوشی افسرده . و گاه ، از وراء شهوت  
تن چیزی را همچون شهوت ثانوی نهفته تری میجستم .

. . . عطش من هر دم به همان اندازه که می‌نوشیدم زیادت  
میگرفت . عاقبت چندان سخت شد که از فرط شوق میخواستم بگریم .

... حواسم تا حد شفافیت فرسوده بود ، و آنگاه که بامدادان  
به جانب شهر سرازیر شدم ، نیلگونه آسمان در من اندر شد .

... دندانها از دریدن پوست لبهایم سخت بیحس شده -  
و گوئی همه از بن فرسوده . و شقیقه ها چنان فرو نشسته که  
گوئی از درون مکیده شده اند . - بوی مزارع پیاز گل کرده ،  
به هیچ سرا به تهوع می آورد .

#### بیخوابیها

... و در دل شب صدائی شنیده می شود که فریاد میزند  
و می گوید که : آه ، آنک میوه این گلهای آفت زده ، که شیرین  
است . از این پس دل مشغولی مبهم شوقم را در کوه و دشت  
به گردش خواهم برد . اطاقهای سقفدار تو مرا به خفقان می آورد  
و بسترهایت دیگر مرا ارضاء نمی کنند . - در آوار گیهای بی پایان  
خود از این پس هدفی مجوی ...

— عطش ما چنان شدید گشته بود ، که پیش از آن که  
تمامی یک جام را از این آب بنوشم ، دریغا ! در نیافتم که  
تهوع آور است .

... ای شولمیت ! تو برای من همچون این میوه هاسنی توانستی  
شد که در سایه و میان باغهای تنگ محصور رسیده اند . -  
... فرورفتن شهوت انگیز بدنها ...

می اندیشیدم که : آه ! تمامی بشریت خود را میان عطش

خواب و عطش شهوت می فرساید . - پس از گرفتگی وحشت آور ،  
تجمع پرسوز ، سپس سقوط تن ؛ و دیگر در فکر چیزی جز خواب  
نیستم - آه ! خواب . آه ! کاش جهش مجددی از آرزو ما را از آن  
به زندگی نینگیزد .

و تمامی بشریت جز همچون بیماری که در بستر خویش  
می گردد تا کمتر رنج برد نمی جنبد . -

... سپس ، از پس چند هفته کار ، آسایشهای ابدی .  
... گوئی کسی می تواند در مرگ پوششی حفظ کند !  
( تسهیل . ) و ما خواهیم مرد - همچون کسی که برای خفتن  
رخت از تن بر گیرد . -



منالک ! منالک ، در اندیشه توام ! -  
می گفتم ... آری ، میدانم که اینرا می گفتم : برای من  
چه اهمیتی دارد ؟ - اینجا - آنجا - چون عمر بسر رسد چه بغداد  
و چه بلخ .  
... اکنون ، در آن جا ، شب فرود آمد ...

... آوخ ! اگر زمان می توانست به سوی منبع خود باز  
گردد ! و اگر گذشته می توانست باز آید ! ناتانائیل ، میل داشتم  
ترا به همراه خویش بسوی این ساعات عشق آمیز جوانی خویشتن  
برم ، که حیات همچون عسل در من جاری بود . - مگر از چشیدن

آنهمه خوشبختی، روح تسکین می‌پذیرد؟ زیرا که آنجا من بودم، آنجا، در آن باغها، من خود بودم، و نه دیگری، که به آواز این نیاها گوش میدادم؛ گلها را می‌بوئیدم؛ این کودک را مینگریستم، و لمس میکردم - و به یقین با هر یک از گونه‌های او نوبهاری همراه هست. - اما آن که من بودم، آن دیگری، آه! باز چگونه او خواهم شد! - (اکنون برفراز بامهای شهر باران می‌بارد؛ اطاق من یک نفره است.) اکنون وقت آن است که رمه‌های «لوسیف» آنجا باز آیند؛ از کوهستان باز گردند؛ دشت‌هنگام غروب از زر انباشته بود؛ آرامش شب... اکنون؛ (اکنون.)

پاریس

شب‌ی در خرداد ماه

ای «عثمان»، در اندیشه توام؛ بسکره، در اندیشه نخلستان توام، - ای «توغورت»، در اندیشه شنهای تو. - باد خنک صحراء هنوز نخلهای لرزان شمارا آنجا در واحه، می‌جنباند! از حرارت، ای انارهای ترکیده، دانه‌های ترش را رها می‌کنید تا بیفتند؟ - ای شتمه، آبهای روان و باطراوت ترا، و چشمه آب گرم ترا که کنار آن عرق میریزند، به یاد دارم - ای «القنطره»! پل زرین، بامدادان پریها و شبهای خلسه‌آمیز ترا به یاد دارم. - ای «زاقوان»، درختهای انجیر و بوته‌های خرزهره ترا باز می‌بینم؛ ای «قیروان»، بوته‌های انجیر هندی تو؛ وای «صوص»، درختهای زیتون ترا. - ای اوماخ،

شهر گود افتاده ، با دیوارهای نی پوش ، خواب تنها ماندگی ترا می بینم - و ای « دره » غمزده ! مأسن عقابها ، دهکده خراب ، گردنه سخت ، خواب تنها ماندگی ترا نیز می بینم .

ای « شقه » رفیع ، آیا همواره صحرا را تماشا میکنی ؟  
ای « سریه » درختهای گز تنک خود را باز هم در شط فرو می بری ! -  
ای « مگارین » از آب شور سیراب میشوی ؟ ای « تماسین »  
همواره در آفتاب می پژمری ؟

در نزدیکی « انفیدا » صخره‌ای سترون را بیاد دارم که  
دربهاران عسل از آن جاری میشد ؛ نزدیک آن چاهی بود که  
زنان بسیار زیبا ، تقریباً برهنه ، بآب بردن میآمدند .

ای خانه محقر عثمان ، همواره همانجائی ، و اکنون زیر  
مهتاب ، همیشه نیمه ویرانی ؟ - آنجا که مادرت میبافت ، آنجا  
که خواهرت ، زن « عم حور » آواز میخواند یا قصه میگفت ؛  
آنجا که لانه قمریان در شب ، کنار آب کبود و خواب آلود -  
بشادی اندرست .

ای آرزو ! چه شبها که نتوانسته‌ام بخواب روم ، از بس  
بر رؤیائی که جای خوابم را میگرفت خمیده بودم ! آوخ !  
اگر شب مه آلوده است ، واگر ناله نی در نخلستان ، و در اعماق  
کوره راهها پوشش های سفید ، و کنار روشنی سوزان سایه  
دلنشین ... حتماً خواهم رفت ! ...

— ای پیه سوز سفالین و کوچک ! باد شب شعله ترا

میآزارد ؛ - دریچه ناپدید شده ؛ روزنه ساده آسمان ؛ شب آرام  
بر فراز بامها ؛ ماه .

درین کوچه های مفروش ، گاه صدای قطاری کندرو ،  
یا گردونه ای ، شنیده میشود ؛ و در دوردست قطار هائی که  
از شهر میروند صفیر میزنند ، میگریزند . - شهر عظیم در انتظار  
بیداری . . .

سایه ایوان بر کف اطاق ، لرزش شعله بر صحیفه سفید  
کتاب . تنفس .

- ماه اکنون پنهان است ؛ باغ پیش روی من باستخری  
سبز میماند . . . مویه ؛ لبهای فشرده ؛ اعتقاد زیاده از حد عظیم  
اضطراب فکر . چه بگویم ؟ **چیزهای واقعی . - دیگری** - اهمیت  
حیات وی ؛ با او سخن گفتن . . .



سرود  
بعنوان خاتمه





به : مادلن

... زن چشم بسوی ستارگان دمان گرداند. گفت: «تمامی نامهایشان را میدانم؛ هر یک نامهای بسیار دارند؛ خصائص گوناگون دارند؛ رفتارشان که بدیده ما آرام مینماید، سریع است و سوزانشان میگرداند. علت شدت رفتار آنها حرارت نا آرام آنهاست و شکوهشان معلول آن. میلی درونی میراندشان و هدایتشان میکند؛ غیرتی لطیف میسوزاندشان و میخوردشان؛ همین است که پرتو افکن و زیبایند.

یکایک با رشته هائی که همان خصیصه ها و نیروهاست، بیکدگر بسته اند، بدان نحو که هر یک، بدیگری متکی است و دیگری بتمامی. راه هر یک پیموده است و هر یک راه خویش را می یابد. هیچ ستاره ای نخواهد توانست راه خود را، بدون برهم زدن راه ستاره دیگر، تغییر دهد؛ زیرا که هر یک بدیگری بسته است. و هر یک راه خود را چنان برمیگزیند که باید آنرا دنبال کند؛ و آنرا که باید دنبال کند ناگزیر است که بخواهد، و این راه که بدیده ما مقدر میآید، برای هر یک راه مرجح است، زیرا که هر یک اراده ای کامل دارد. ایشان را عشقی حیرت زده راهبر است؛ انتخاب ایشان قانون را مستقر میسازد، و ما متکی بایشانیم؛ نمیتوانیم خود را از ایشان برهانیم.»

## تخلص

ناتانائیل ، اکنون کتاب مرا بیفکن . از آن رهائی  
بیاب . مرا بگذار . مرا بگذار : اکنون مرا باصرار خویش  
در تنگنا مینهی . مرا نگاهمیداری ؛ عشقی که برای تو  
پر بارش کرده ام مرا زیاده از حد مشغول کرده است .  
از تظاهر بتعلیم کسان فرسوده ام . کی گفته ام که ترا همسان  
خود میخواستم ؟ - اینکه ترا دوست دارم از آنست که  
از من متمایزی ؛ در تو چیزی را دوست دارم که با من  
متمایز است . تعلیم ! - پس کرا جز خویشتن تعلیم  
خواهم داد ؟ ناتانائیل ، برایت بگویم ؟ من لاتحد  
ولاتحصی تعلیم گرفته ام . دنبال میکنم ؛ بخویشتن جز  
در آنچه میتوانم کرد قدر نمی نهم .

ناتانائیل ، کتاب مرا بیفکن . خویشتن را هرگز بآن  
راضی مکن . گمان مبر حقیقت تو را حقیقتی دیگر بتواند  
بیابد ؛ از آن پیش از هر چیز شرم کن . اگر خوراک  
ترا من میجستم ، تو اشتها نمیداشتی که آنرا بخوری ؛  
اگر بسترت را من میگستردم ، ترا خواب نمیآمد  
تا بر آن بخوابی .

کتاب مرا بیفکن ؛ بخویشتن بگوی که این در برابر  
زندگی جز یکی از وجوه ممکن نیست . آن خود را بجوی .  
آنها که دیگری نیز بتواند بنیکی تو انجام دهد ، مکن .  
آنها که دیگری بتواند بنیکی تو بگوید ، مگوی ، -  
وبخوبی تو بنویسد منویس . خود را بهیچ چیز خویشتن  
مبند جز آنچه می بینی که در هیچ کجای دیگر جز در تو  
نیست . و از سر صبریابی صبری ، از خویشتن ، آه ،  
جانشین نا پذیرترین هستی ها را بیافرین . پایان

## توضیحات

**آریان ، Ariane** - دختر مینوس Minos پادشاه جزیره «کرت»  
وخواهر «فدر Phedre» که با «تزه Thesée» در ضمن سفرش به آن  
جزیره ملاقات کرد و عاشق او شد. «تزه» بوسیله رشته‌ای که آریان باو  
داد توانست بدالان مارپیچ و خطرناک جزیره مزبور وارد شود و پس از  
مغلوب کردن «مینوتور Minotaure» خدای نیم گاو یادیوی که از گوشت  
آدمی تغذیه میکرد از آن سلامت بیرون آمد. در حالیکه هیچکس  
قدرت خلاصی یافتن از آن دالان مارپیچ را نداشت. تزه که در بازگشت  
آریان را با خود برده بود او را در جزیره ناخوس Naxos رها کرد.  
بروایتی آریان از شدت نومیدی خود را بدریا انداخت و بروایت‌های دیگر  
خود را بوسیله باکوس Bacchus خدای شراب تسلی داد. افسانه آریان  
در اساطیر یونان اشاره‌ای است به بیوفائی مردان در قبال زنان.

**آنسلم قدیس ، Saint Anselm** - اسقف معروف کانتر بوری که  
شهری است واقع در انگلستان و دارای کلیسای معروفی از قرن ۱۲  
میلادی است. واسقف نشین مقدم امپراطوری انگلستان است. آنسلم  
قدیس در عین حال یکی از پایه گذاران اسکولاستیک محسوب میگردد.  
(۱۱۰۹-۱۰۳۳ میلادی).

**القصر ، Alcazar** - نام عمومی قصرهای خلفای اسلامی آندلس است که در شهرهای مختلف اسپانی ساخته اند . از همه معروفتر چهار القصر است در شهرهای زیر : کوردوئه - Cordoue اشبیلیه - سه گووی Segovi - تولده Toled - و همه بسبک معماری اسلامی و یادآور زیباییهای شرق اند .

**القنطره ، Alcantara** - یکی از قصبات کوچک اسپانی که در اصل از قلاع جنگی بوده است - ۳۸۰۰ نفر سکنه دارد . این شهر کوچک و قلعه آن بوسیله اعراب بر خرابه های یک قلعه جنگی رومی ساخته شده و بوسیله آنها همین نام بر آن نهاده شده است . بهمین نام شهری در پرتقال - در حوالی لیسبون ، و بندری در برزیل هست .

**الیزه ، ( الیشع )** : پسر شافساط نبی بنی اسرائیل .

**امنون ، Amnon** - پسر بزرگتر داود که با خواهر خود «تامار» هم بستر شد و بهمین علت نیز بدست « ابشالوم » برادر خود در اثنای یک جشن کشته شد .

**انفیدا ، Enfida** - ناحیه ای است کوچک (در حدود ۱۰۰ هزار هکتار) در ناحیه «ساحل» واقع در تونس . که بر سر راه آهن تونس به صوص قرار دارد . در سال ۱۸۸۰ میلادی بوسیله یکی از انجمن های تجارتنی «مارسی» از خوانین عرب تونس خریداری شده است . مرکز آن «انفیداویل» است واقع در ۸۰ کیلومتری تونس و ۶۶۰۰ نفوس دارد .

**اورس ، Aurés** - سلسله جبالی است نه چندان عظیم در نواحی شرقی الجزائر . جنگل های انبوهی داشته که اکنون رو به نیستی و زوال است .

**اورفه ، Orphée** و اوریدیس Eurydice - طبق اساطیر یونان ماهرترین نوازندگان عتیق بوده است . نوای ساز او چنان جذاب بوده

است که ددان بشنیدن آن پپایش درمی افتادند. زن او «اوریدیس» نام داشت که در همان روز عروسی بنیش زهر آلود ماری در گذشت. اورفه چنگ خود را برگرفت و بکمک نوای دل انگیز سازش از تمام موانع گذشت و بعالم مردگان بحضور «پلوتون» رفت و او را بسر عطفوت آورد و قرار شد او را باخود ببرد بشرط آنکه تا پیش از خروج از عالم برزخ بروی زنش ننگرد. اما اورفه در آخرین لحظات از ترس اینکه مبادا اوریدیس جا بماند یا گم شود بعقب برگشت و زنش را دید و همین آخرین دیدار آنها بود. اورفه شرط را بجا نیاورده بود. از آن پس سربصحرا گذاشت و باددان خو گرفت و برای آنها نوای غم انگیزی سرود تا کشته شد.

**اوماق ، Omagh** - شهری است در ایرلند شمالی از ولایت « تیرون » با ۵۲۰۰ نفر سکنه.

**باکوس ، Bacchus** - خدای شراب است در اساطیر یونان. پسر ژوپیتر و سه‌مه‌له Semele بود. در اساطیر یونان و نیز در ادبیات اروپائی به باکوس پناه بردن یا ازو مدد خواستن اشاره است به پناه بشراب بردن و از می مدد خواستن.

**بت شبع ،** ( اسم عبری بمعنای دختر قسم ) - زن یکی از سرداران اسرائیل که داود نبی از روی بام خانه خود روزی او را در حال شستشو دید و فریفته‌اش شد و برای وصال او حيله‌ای انگيخت که شوهرش را در لشکر گاه‌کشتند و او را تملک کرد. سلیمان نبی از همین مادر است.

**بسکره ، Biskra** - شهر کوچکی و واحه‌ای در الجزائر. در دامنه جنوبی کوه‌های « اورس ». شهر آن در حدود ۸۵۰۰ نفر سکنه دارد. دره ۱۸۴ بوسیله فرانسویها تصرف شده. نقطه اختتام راه آهنی است که از « فیلیپ ویل » می‌آید. مرکز معروفی برای ورزش‌های زمستانی دارد. نرش و ظرف سفالی آن معروف است. بازار آن که

در زمستان همه روزه باز است از دیدنیهای آنجا است. واحه بسکره در حدود ۷۰ هزار تن جمعیت دارد.

**بلعم** ، - بلعم یا بلعام بن باعور ظاهراً یکی از انبیاء بنی اسرائیل بوده است . داستانی که نام او را در کتاب مقدس قابل ذکر ساخته آن است که یک باریکی از امیران او را خواست تا قوم بنی اسرائیل را لعنت کند و او که از طرف خدا اجازه چنین لعنی را نیافته بود اول استکفاب کرد و بالاخره راضی شد و بر خری سوار شد و میرفت که در راه خر او بزبان آمد و او را زینهار داد و عاقبت نیز بلعم بجای لعن به قوم اسرائیل برکت داد.

**بلیده** ، Blida - شهری است در الجزائر واقع در ۱۵ کیلومتری غربی الجزیره. در حدود ۲۸ هزار نفر سکنه دارد. بر سر راه آهن الجزیره به « اوران » واقع است. شهری بسیار زیبا و در جنگلی از درخت های ابریشم و نارنج و لیمو و زیتون پوشیده است .

**بو عبد الله** ، - نام آخرین فرد سلسله بنی حامد از اسرای عرب آندلس.

**بو کاجیو**، Boccace - از بزرگترین نویسندگان ایتالیا و از اعظم نویسندگان لاتین ( میلاد ۱۳۱۳ - و وفات ۱۳۷۵ میلادی ).

**پامفیله** ، - رجوع کنید به پیامتا.

**پروزرپین** ، Proserpine - ملکه عالم « سایه ها » و برزخ . دختر ژوپیتر و « سهرس » وزن پلوتون که بوسیله همو از روی زمین بزیر زمین و عالم برزخ کشیده شد . افسانه او از این قرار است که روزی پروزرپین سی گشت « پلوتون » پادشاه عبوس کشور مردگان که از تنهایی رنج میبرد و او نیز روی زمین بگشت آمده بود باو برخورد و او را برداشت و عصای خود را بر زمین زد که شکافت و بقعر زمین فرورفت و شکار خود را نیز برد. آن شب تا صبح

مادر او مشعلی از یک آتش فشان بدست گرفت و تمام جهان را گشت ولی چه سود؟ چند روز بهمین منوال سه رس که الهه آبادانی است بدنبال دختر از همه کار خود بازماند و قحط و غلا بر روی زمین آمد. مردم بدرگاه ژوپیترشکایت بردند. ژوپیتراکه ازوقایع مطلع شده بود بحال مادر و دخترش متأثر شد و فرمان داد پروزرپین بروی زمین برگردد بشرط آنکه دردیار سایه‌ها چیزی نخورده باشد. مادر همانروز خود را بکشور سایه‌ها رساند ولی دریغا که همان روز پروزرپین شش دانه انار خورده بود و محکوم شد بازای هردانه انار یک ماه زیرزمین بماند. باین طریق ۶ ماه ازسال پروزرپین زیر زمین و در دیار سایه‌ها و دمخور با پلوتون خدای عبوس عالم برزخ است و درین شش ماه زمستان و پائیز بر روی زمین سرما و خزان می‌آورد و ۶ ماه دیگر بروی زمین می‌آید و با خود بهار و گرما و سرسبزی و طراوت را می‌آورد.

**پطمس ، Pathmos** - یکی از جزائر مجمع الجزایر «اسپوراد Sporades» که واقع است در دریای «اژه» در حدود ۲۴ میلی غربی آسیای صغیر. رومیان قدیم خطا کاران و مقصران را بانجا تبعید میکردند. یوحنا ی انجیلی نیز در سال ۹۴ میلادی یعنی در زمان سلطنت «دومیشیانس» باین جزیره تبعید شده است. معروف است که این جزیره بقایای آتش فشان است و یوحنا مکاشفات خود رانیز در همین جزیره نوشته است.

**تزه ، Thesée** - قهرمان نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌ای یونان قدیم پسر «اژه» و پادشاه آتن. کارنامه او چیزهائی را از افسانه‌های مربوط به هرکول بخاطر می‌آورد. در ضمن سفر ماجراجویانه خود به جزیره «کرت» عاشق «آریان» دختر پادشاه آن جزیره شد و براهنمائی او و بوسیله رشته‌ای که از او گرفت به دالان سرموز جزیره راه یافت. این قهرمان بعلت بی‌احترامی‌هائی که نسبت به



«پلوتون» رواداشت مغضوب خدایان گشت و محکوم باینکه ابدالابداد در دوزخ نشسته بماند. آندره ژید داستان این قهرمان را در کتابی بهمین نام گردآورده است.

**تماسین**، - واحه‌ای است در جنوب الجزیره در پانزده کیلومتری جنوب شرقی توغورت. پس از توغورت محوطه تماسین که دیواری گرد آن کشیده‌اند در آن واحه از همه جا با اهمیت ترست.

**توغورت**، Toughourt - شهری در صحرای شرقی الجزایر - جمعیت آن ۱۰ هزار و مرکز آن ناحیه‌ای است بهمین نام. واحه‌های فراوان دارد.

**جرالده**، Giralda - برج چهار گوشه است در اشبیلیه و در زاویه شمال شرقی کلیسا واقع است. بین ۱۱۸۴ تا ۱۱۹۶ میلادی به صورت مناره مسجدی که اکنون ویران شده است بنا گردیده است. نام آن مأخوذ از مجسمه برنز عظیمی است که بر فراز آن قرار دارد و با وجود وزن زیاد (۱۲۸۸ کیلوگرم) بر اثر وزش کوچکترین بادی دور خود میچرخد و عمل بادنما را انجام میدهد که به اسپانیائی Giraldillo میگویند. برج ۹۴ متر ارتفاع دارد و هرچه بالاتر میرود قدری باریکتر میشود. بر رأس آن گنبد کوچکی ساخته‌اند که مربوط به سال ۱۵۶۹ است.

**جزیره بل**، Belle - Ile - جزیره‌ای واقع در ساحل جنوبی شبه جزیره « برتانی » فرانسه و بزرگترین جزائر برتانی. مساحت آن در حدود ۸۹۰۰ هکتار است. زبان اهالی آن مخلوطی از فرانسه و لهجه مخصوص برتانی است.

**جفسه**، Gafsa - واحه‌ای در تونس در ۲۰۶ کیلومتری غرب بنادر « اسفاکس Sfax » که چشمه‌های فراوانی اراضی آنرا آبیاری میکند. در حدود ۵۰۰۰ جمعیت دارد و محصولات آن خرما و پارچه‌های پشمی و مفرش است. مرکز نظامی است.

**جَنَّةُ العَرِيفِ ، Generalif** - قصر معروف بیلاقی خلفای آندلس

در غرناطه که در قسمت شرقی قصر الحمراء و در حدود ۵۰ متر مرتفع تر از آن بر روی تپه‌ای ساخته شده است. ایوانها و حوضخانه‌ها و حیاط‌های زیبا دارد که از سرس بنا شده است.

**خانَةُ فرشتگان ، Nymphé** - جائی که گرد آنرا با مجسمه‌های

فرشتگان و گلدانهای بزرگ و چشمه‌های مصنوعی گرفته باشند.

**دهیات - شهری** است در ساحل شرقی رود نیل در مصر

۳۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

**درو ، Dro** - دهکده‌ای است در اتریش در کنار رودخانه

«سارکا» و مشرف بر دریاچه «گارد»، ۲۲۳۰ نفر جمعیت دارد.

**زاغوان** - شهر کوچکی است در تونس که پای کوهی به همان

نام واقع است و ۵۰ کیلومتر تا تونس فاصله دارد. راه آهنی آنرا به تونس مربوط می‌کند و ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

**مسیانه** - شهری است در کناره رود پودرا ایتالیا که چشمه‌سارهای

بسیار دارد - ۳۸۰۰ نفر جمعیت آنست.

**شائول** - ابن قیس - از سبط بن یاسین اولین پادشاه اسرائیل.

مردی نیکو منظر بوده است. بدنبال الاغهای گم شده پدر خویش روزی به بیابان رفت و در راه با شموئیل نبی برخورد و از او شنید که به سلطنت خواهد رسید. رجوع کنید بتوریه کتاب اول شموئیل فصل ۱۰ آیات ۲ تا ۱۶.

**شولمیت** - لقب محبوبه سلیمان است که در غزل ششم از

غزلهای سلیمان نامش آمده است. عده‌ای این نام را مأخوذ از همان نام سلیمان میدانند. به معنی آرامش است.

**صوص** - نام بندری است در سواحل جنوبی تونس.

**عادالعم** ( یا عدلام ) - اسم مغاره ای بوده است درحوالی بیت‌الحم که داود پس از فرار از نزد شائول در آن پنهان شده بود. در کتاب اول و دوم سموئیل شرح این فرار آمده است .

**فورنارین** ، Fornarine - زن بسیار زیبایی که معشوقه رافائیل نقاش معروف ایتالیائی بوده است و بارها در تابلوهای خود از او تصویرها کشیده است . دختر یک نانوا بوده است و اسم او نیز از نام همین شغل گرفته شده . اسم حقیقی او « مارگاریتا » بوده است . میگویند که روزی رافائیل او را در حال استحمام در رود « تیر » دیده و عشقتش را بدل گرفته بود .

**فیامتا** - نام رمانی است اثر بوکاچو ( قرن ۱۴ میلادی ) فیامتا که قهرمان زن این رمان است از زبان خود شرح غم انگیز و خستگی آور عشق خود را نسبت به پامفیل و حزنی که بر اثر هجران و بیوفائی یار نسبت به او گریبانگیرش شده است بیان میکند . ( گفته شده است که این نام را بوکاچو به جای نام شاهزاده خانم مریم دختر حراسزاده پادشاه ناپل که محبوب وی بوده استعاره کرده است . و گفته اند که این رمان درحقیقت شرح معاشقه ایشانست . )

**کلیسای دیوانه** - تعبیری است از کلیسای عظیم و قدیمی شهر اشترازبورگ که در قرن سیزدهم میلادی به سبک گوتیک ساخته شده است و رفعت مناره های آن سرسام آور است .

**کوم** ، Come - شهری در ایتالیا . واقع در ایالت « لمباردی » در کنار دریاچه ای بهمین نام . کارخانه های ابریشم بافی و آینه سازی در آن است . صادرات مهم آن برنج و ابریشم است . کلیسائی از مرمر سفید دارد که معروف است و نمای آن با مجسمه های فراوان زینت شده . پیش از دوست و پنجاه هزار جمعیت دارد .

**لاروک** ، Laroque - از قصبات کوچک فرانسه واقع در پیرنه

غربی .

**تکو** - شهری است در ایتالیا در کناره جنوب شرقی دریاچه‌ای به نام «کوم» که شهری به همان نام نیز دارد. جمعیت آن ۸۲۸۵ نفرست و شهر صنعتی است.

**هریه** - قصبه‌ای است در وکلوز در ۸ کیلومتری آوینیون و با «دورانس» زیاد مسافت ندارد.

**مگارین** - شهری است در جزیره سسیل که ساکنان آن را مهاجران تشکیل می‌دهند. بواسطه عسلی که داشته نخست نام آن Hybla بوده و اکنون Mellilo است.

**مون پلیه** - شهری است در ۷۵۲ کیلومتری پاریس در تلاقی رودخانه‌های «لز» و «مردانسون» ۷۶۳۶۴ نفر جمعیت دارد.

**ناتانائیل** - این اسم عبرانی مأخوذ از کتاب مقدس در معنائی شبیه به «خداداد» و «بغداد» یا «عطاء الله» و «احسان الله» یا «الله‌وردی» آمده و البته نام مرد است.

**نیژنی** ، Nijni Novgorod - که امروز بنام «گورکی» نویسنده مشهور روس خوانده میشود یکی از شهرهای روسیه است واقع در محل تلاقی دو رودخانه «ولگا» و «اوگا». شهری قدیمی است و شهرت آن بعلت بازار مکاره سالانه‌ای بوده است که در آن برپا میشده. پوست و خز و چرم آن معروف است.

**وکلوز**، Vaucluse - ناحیه کوچکی از ولایات جنوبی فرانسه. واقع در شمال بندر «مارسی» با جمعیتی در حدود ۲۵۰ هزار نفر. مرکز آن «کارپنتراس» در دامنه غربی کوه‌های آلپ (باس آلپ) و در ضلع شرقی رود «رن» شهرت و معروفیت این ناحیه مرهون چشمه بسیار پر آب و بزرگی است بهمین نام که در قریه‌ای بهمین نام از زمین میجوشد. و این چشمه نیز در اشعار «پترارک» مخلدگشته است.

**هونفلور**، Honfleur - بندر تجارتنی کوچکی است در ساحل چپ مصب رود «سن» در فرانسه. دارای ۸۲۰۰ نفر سکنه. جزء توابع بندر «لوهاور».

## اساطیر منتشر کرده

- \* سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
- \* اصغر فرمانفرمائی قاجار
- \* سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
- \* کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی
- \* گنجعلیخان
- \* محمدا راہیم باستانی پازیزی
- \* تاریخ طبری ۱۵ جلد
- \* محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده
- \* چاپ سوم
- \* دنباله تاریخ طبری
- \* عرب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده
- \* چاپ سوم
- \* احوال و آثار طبری
- \* علی‌اکبر شهابی
- \* مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ
- \* کیتسن کلارک / اوانس اوانسیان
- \* تاریخ اسماعیلیه
- \* محمدبن زین‌العابدین خراسانی ندائی /
- \* الکساندر سیمیونوف
- \* سمط‌العلی للحضرة‌العلیا
- (تاریخ قراختائیان کرمان) ناصرالدین منشی
- کرمانی / استاد عباس اقبال آشتیانی
- \* دیوان سیدحسن غزنوی
- سید محمدتقی مدرس رضوی
- \* ترجمان البلاغه
- محمدبن عمر رادویانی / احمد آتش
- \* بانو باسگ ملوسی
- آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین
- \* موش‌ها و آدم‌ها
- جان اشتاین‌بک / پرویز داریوش
- \* آوای وحش
- جک لندن / پرویز داریوش
- \* آئین نگارش
- محمدجواد شریعت
- چاپ دوم
- \* سیدارتا
- هرمان هسه / پرویز داریوش
- \* مایده‌های زمینی
- آندره ژید/ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
- \* تاریخ سلاجقه
- محموبن محمد آقسرائی / عثمان توران
- \* مقالات علامه قزوینی ۵ جلد
- ع - جریزه‌دار
- \* چهل سال تاریخ ایران جلد اول
- محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار
- \* چنگیزخان
- ولادیمیر تسف / شیرین بیانی
- \* شرح‌التعرف لمذهب التصوف ۵ جلد
- مستملی بخازی / محمد روشن
- \* آنها که دوست دارند ۴ جلد
- ایروینگ استون / فریدون کیلانی
- چاپ سوم
- \* سگهای جنگ
- فردزیک فوردسایت / ایرج خلیلی وارسته
- \* پرواز شبانه
- آنتوان سنت اگزوپری / پرویز داریوش
- \* دستور زبان فارسی
- محمدجواد شریعت
- چاپ دوم
- \* تبصرة‌العوام فی معرفة مقالات الانام
- منسوب به سیدمرتضی بن داعی حسینی‌رازی /
- عباس اقبال آشتیانی
- \* رجال عصر مشروطیت
- ابوالحسن علوی / ایرج افشار و حبیب‌یغمائی
- \* رودین
- ایوان توزگنف / آلك قازاریان
- \* گزارش‌نویسی و آیین نگارش
- مهدی ماحوزی
- چاپ دوم
- \* ماه پنهان است
- جان اشتاین‌بک / پرویز داریوش
- \* امثال القرآن الکریم (عربی)
- ابن یوسف (ضیاءالدین الحدائق الشیرازی)
- \* رجال وزارت خارجه عهد ناصری
- ممتحن‌الدوله شقاقی / ایرج افشار
- \* مناطق‌الطیر
- شیخ عطار / احمد زنجبر
- \* سخنی چند درباره شاهنامه
- عبدالحسین نوشین/م. گودرز

## اساطیر منتشر می‌کند

- \* انجیل یهودا / هنریک پاناس / پرویز داریوش
- \* گرگ یابان / هرمان هسه / کیکائوس جهاننداری
- \* نرگس و زرین‌دهن / هرمان هسه / کیکائوس جهاننداری
- \* جف سیاهه
- \* تئودور دزایزر / پرویز داریوش
- \* ماه و شش پشیز
- \* سامرست موام / پرویز داریوش
- \* مقالات علامه قزوینی جلد ششم
- ع- جربزه‌دار
- \* نهج‌الادب
- نجم‌الغنی / محمدجواد شریعت
- \* اسرار الغیوب
- خواجه ایوب / محمدجواد شریعت
- \* نوازنده ناینا
- ولادیمیر کورولنکو / گامایون
- \* تیرانداز
- الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی
- \* قصه‌های چینی
- لین یوتانگ / پرویز داریوش
- \* براه خرابات در چوب تانگ
- ارنست همینگوی / پرویز داریوش
- \* داشتن و نداشتن
- ارنست همینگوی / پرویز داریوش
- \* چهل سال تاریخ ایران جلد دوم
- ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی
- \* تاریخ مسعودی ۳ جلد
- مسعود میرزا ظل‌السلطان / حسین خدیوچم
- \* زین‌الخبار
- ابوسعید عبدالحی گردیزی / عبدالحی حبیبی
- \* حافظ خراباتی ۵ جلد
- رکن‌الدین همایون فرخ
- \* حافظ عارف ۳ جلد
- رکن‌الدین همایون فرخ
- \* کتاب تعرف
- ابوبکر محمد کلابادی / محمدجواد شریعت
- \* دیوان دقیقی طوسی
- محمدجواد شریعت
- \* گفتارهای تاریخی ۳ جلد
- یحیی مهدوی و ایرج افشار
- \* دیوان حافظ
- به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم
- غنی / ع - جربزه‌دار
- \* شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
- احمد رنجبر
- \* نام‌سایر
- مارک تواین / پرویز داریوش
- \* سرگذشت اندیشه‌ها
- وایت هد / پرویز داریوش

\* چمن‌زارهای بهشت

جان اشتاین‌بک / پرویز داریوش  
\* دوبلینی‌ها

جیمس جویس / پرویز داریوش  
\* سایه‌گریزان

گراهام گرین / پرویز داریوش  
\* وزارت ترس

گراهام گرین / پرویز داریوش  
\* خیزاب‌ها

ویرجینیا وولف / پرویز داریوش  
\* خانم دالووی

ویرجینیا وولف / پرویز داریوش

• اساطیر آفریقا

جئو فری پاریندر / باجلان فرخی  
• اساطیر چین

آنتونی کریستی / باجلان فرخی  
• اساطیر ژاپن

ژولیت پیگوت / باجلان فرخی  
• اساطیر خاور نزدیک

جان گری / باجلان فرخی  
• اساطیر هند

ورونیکا ایون / باجلان فرخی  
• اساطیر مصر

ورونیکا ایون / باجلان فرخی  
• اساطیر ایران

جان هینلس / باجلان فرخی  
• اساطیر یونان

جان پینسنت / باجلان فرخی

\* عشق جاودانی است

ایروینگ استون / پرویز داریوش  
\* احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی

سید محمدتقی مدرس رضوی  
\* سیمای مرد هنرآفرین در جوانی

جیمس جویس / پرویز داریوش  
\* داستان‌هایی از یک جیب و از جیب دیگر

کارل چاپک / ایرج نوبخت  
\* حسرت بر گذشته

لو شون / مسعود طوفان  
\* فرهنگ املاء فارسی

محمدجواد شریعت

• اساطیر اسکانندیناوی

استیوارت پرون / باجلان فرخی  
• اساطیر اقیانوسیه

روسلین پایگنت / باجلان فرخی  
• اساطیر سلت

پ. مک‌کانا / باجلان فرخی  
• اساطیر سرخپوستان آمریکای شمالی

ب. کوتی / باجلان فرخی  
• اساطیر مکزیک

ایرن نیکلسون / باجلان فرخی  
• اساطیر آمریکای جنوبی

هارولد ثوسبرن / باجلان فرخی  
• فرهنگ اساطیر

ترجمه باجلان فرخی  
• اساطیر جهان

ترجمه باجلان فرخی

